فهرست اشعاریکه درین بیاض و شعرائیکه
که نام ایشان ثبت است ازین قرار است

حکیم سوزنی صح — چند قصیده	از شیخ سعدی — چند غزل	ابوالفرج — چند قصیده
خاقانی — یک دو قصیده	حکیم انوری — بیشتر دیوانش	کمال اسمعیل — قصیده مطلعه
سلمان ساوجی — چند قصیده غزل	خواجوی کرمانی — چند قصیده غزل	از خواجه حافظ — چند غزل

دو بیت هفت ورق است بحضرت ...
شعر نوشته شده

بسعد اختر میمون مظفر گشت بر اعدا | قلج طمغاج خان مسعود رکن الدین و الدنیا
قلج طمغاج خان مسعود رکن الدین و الدنیا | بسعد اختر میمون مظفر گشت بر اعدا
مکرر کردم این یک بیت و بر معنی مکرر نیست | بمدح خسرو منصور کرار صف هیجا
صف هیجا نباید دید و گر ممکن بود دیدن | بجز در روز خورشید سای شاه جوزا
ز تیغش طاقی و بلغاق الغوز گردان | از آنجا تا بقسطنطین و بلغار و جابلسا
شه غوغا و غوغا شکن گیرد و هم او | ز باب الثغر گردون زیر و بین غوغا
جو باز عدل و انصافش کند صید ستمکاران | بجند کبک بر شاهین و گیرد قمری عنقا
ز افریدون و افراسیاب آن بزدلی نامد | که آمد از فریدون و ز شه افراسیاب ابا
گذشت از آب جیحون با گروه خواهان بدخواهان | بتیغ اکنون همچون عنبر رانند سجا

حکا

جهانگیر و جهانداری که چون دارا و اسکندر | جهاندار اکبر دو دارد باز اسکندر و دارا
نه دارا داشت این او نه اسکندر این ... | که شاه خسروان دارد زمین ...
بحرق و غرق ... بدخواهان شاه ... | ز آب ... باد و ز آب دیو ...
... | جو بر دریا نمود ... سلطان شاه ...
ایا دریای موج انگیز و باد ... تیغ تو | که ... از گوهران آن دریا جو از ... خضرا
... | خود آن زیر نگین ... حضرت ...
ز ... سودای بیهوده که بود اعدات در سر | که ... سرو بن ... سودا
بجا ایشان ... حق | جو ... فرعونیان ... بیضا
بجان ... اعدا ... | ... خشم و جان ...
کر ... ایران ... توران ... | بباز ... انجا و هم آنجا
شود عالم ... | توان ... بام مسجد اقصا
... سلطانه ... | که جان ... سلطان خوانند ...

آمد صواب هر چه تو گویی و خصم را — یار او ز صبر و نی گناه هیچ گونه چک
بر آتش نظر دل زیرک تو خصم — جوشی بران قیاس که در زیر [illegible]
هر چیز که گفت بور دکنی و باز — اندر دهان [illegible] چو گل [illegible]
بسیار ملامات که ان خاص تو راست — بیرون ز علم شرع که با خلق [illegible]
داند هر آنکه باد شناسد شکل او — کانه بزرگوار بی توقف [illegible]
گر زشت رنگ و سکل بود باد لطف تو — در حال شهد و شکر گردد [illegible]
گر بوی خلق تو بخنک بر گذر کند — نسرین [illegible] بر دمد از [illegible]
ور باد حلم تو بزمین بر نهد خدای — مو و [illegible] بعکذ از کاه [illegible]
طوفان غم بدان نرسد گر بعون تو — خود را سفینه سازد [illegible] نوح [illegible]
زیرا ز بس که زر کرد از کف راد تو — دارد بزرگوار کف خویش [illegible]
باید ز تو جواب غم سایل نغم — از هر سال [illegible] با طفل [illegible]
تا هر کسی که داشت سا [illegible] تو بود — احسان کنی و جود نمایی [illegible]
نور دل تو از کرم و بر و مروت — جاتک نود دین مردم [illegible]

بار ملک

جهاندار سلم شد [illegible] و میراث — هم از شمشیر و از باز و هم از [illegible]
زهی [illegible] گر [illegible] کرد عاصی شد — [illegible]
سلطان بدمانی چو به دادی [illegible] منزل — بهر منزل که [illegible] تو منزل [illegible]
گوهر [illegible] گوهر که [illegible] کی گوهرت [illegible] — [illegible]
جهان کل ملک [illegible] نکان [illegible] — چو [illegible] سرا کل [illegible]
همای [illegible] تو چو سایه گستر شد — [illegible]
بدایان و مادامی [illegible] — [illegible]
امام حکمت [illegible] — بیدار تو از [illegible]
سخن در سوزنی [illegible] — [illegible]
دعا کنی با خوانی [illegible] — گر [illegible] مجلس اعلا
[illegible] مجلس اعلاخدا [illegible] — جهاندار [illegible]
دل شاه جهان [illegible] — [illegible]

بار ملک بروج بوده اند ز نجوم — بار زمین [illegible] بوده [illegible]
روی زمین ز تو [illegible] — [illegible]
[illegible] تخت شاهی [illegible] — [illegible]
سنجاب [illegible] — پراسته [illegible] سنجاب [illegible]

ای کرد [illegible] ملک آکنده زنگ — [illegible] طاعت [illegible]
[illegible] سنگ زدن کار ما و ما — [illegible] بر فلک [illegible] زنگ
[illegible] کار زار [illegible] — آخر [illegible] کار زار کند [illegible]
[illegible] — گر [illegible]
یکباره [illegible] — [illegible]
اصرار کرده [illegible] — ای شرم از صغیره [illegible]
[illegible] — جایی که [illegible]

مشکین بغمزه برد دل مجروح من [illegible] — ورزن بقبله سرکش ای قبله [illegible]
دانم گر آب کرم دو چشم [illegible] — [illegible]
ای ترک [illegible] — آبی عجب [illegible]
[illegible] ماه تو شب [illegible] — ز آن [illegible]
[illegible] کام دل [illegible] — کف [illegible]
گر [illegible] مشکل [illegible] — [illegible]
گل [illegible] — دانم [illegible] کل [illegible]
از چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فرزانه [illegible] خطاب — کای آدمی بصورت [illegible]
ای [illegible] آدمی — هم آدمی هم ملکی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] ارباب اصحاب [illegible] — [illegible]
تو [illegible] احباب [illegible] — [illegible]

مقید

شد می او و دبل جو در نل بود ... خشاکی واد بر سر آب آمده ان خسک

نی اندرنگ باشد مر لنگ از عصا ... فرعون لنگ ان عصا آمد اندر نگ

با آن دو کهنه مغز بود چشم آن کسی ... کر دست دیو خورده بود کوکنار و

ای سوزنی ز راه صواب انابت شو ... بستان ز دست دیو فریب باطل

ایمن مباش تا دم آخر ز مکر دیو ... تا دیو دین ز تو نستاند بنا شک

بیت المقدس است دل تو بنور دین ... ده تا نخوک خانه کند کافر فرنگ

هفتاد سال کسی توحید ورد ها کو ... کم خانی تا ز و پیش رو حجر قرآن عنک

بی یاد حق مباش که بی یاد کرد حق ... نزدیک اهل حق جز مردم حجر است تنک

در راه حدیث در شت رست کوفی ... مغرور شد ز دین بر کینه و سالوس و روی و رنگ

ای پادشاه قدر ترا چرخ نیل رنگ ... دور و ارشاب و بقای ترا درنگ

اندر شباب او و رنگ ترا مدد ... و اندر درنگ تست شباب او را دو رنگ

بیداد

بیداد هر رنگ او دو زبانی کلک گونه ... جز بر بیاض روم نگارد سواد زنگ

آینه ضمیر تو اندر مقابله ... بردند از دو آینه چرخ مینع زنگ

از باده چو رنگ جام جهان نمای ... جانا بان کن که جان البد باده چو رنگ

از چرخ نیل رنگ چو نا کند سرا است ... از سیر کلک تو شدن با بال و عنگ

تیر خدنک شاه بنگ بود از شعله ... ما راستی و راست روی کیرد از خدنگ

مستوفی ممالک شرق نظام دین ... کر کلک تست بیر فلک میر تنک

سنگ سکر حدیث ترا بند کی کنند ... کاندر عبارت تو شکر هست سنگ سنگ

جز تو سوار فضل کجا در همه جهان ... بر مرکب کمال هنر بسته تنگ تنگ

ز سخن سوادی از اشعار محدث ... بر دست تست سوار عنان سخن بچنگ

از مدح تو سوزنی پیر شد چو ... جون پیر کرد قد خمیده چوب چنگ

لیکن بگرد مسجدی اندر کجا رسید ... جز دست تازنی او ما خران لنگ

از مرتبت مؤذن تو صفت کریم ... روباه شیر کرد دو صد بیهوده لنگ

دنیا

در بلا ترا زوی اعمال عمر مات ... طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ

میدان فراخ یافته ایم و دلیر وار ... در مرکب هوا و هوس کشته تنگ تنگ

با انک جنگ بایدید رفته ایم صلح ... با انکه صلح باید آشفته ایم جنگ

پیران چنگ پشت و جوانان چنگ ... در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما ... ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ

آینه خدای شناسی دل است و حق ... ز آینه خدای شناسی زدوده زنگ

ما باده چو رنگ بر آینه ریخته ... و آینه زنگ برزده از باده چو رنگ

روم رخان ما را در فسق و در فجور ... رنگی گرفته و باز برو می سپرد زنگ

ای کردگار دوزخ تفسیده ترا ... از آدمی و سنگ بود هیزم زرنگ

ما ایشان را آدمیانیم سنگ دل ... از معصیت توانگر و ز طاعتیم ونگ

او نک دو ز خیم بر بحر معصیت ... دوزخ نهنگ و ما بکند لقمه نهنگ

ما را بهوش و هنگ ز دوزخ نجات ... ور سهم آن نهنگ شود بیشمان نهنگ

دنیا خانه دوست و انزرو ... آیمان کلید جنت و در بی درنگ

جای درنگ طاعت و دوزخ ز عال تو ... و از فضل و رحمت تو بجای درنگ

دریای فضل و رحمت تو موج و زند ... بر و د رو سفینه امید ما نهنگ

ما را بهشت نکار و نکار ... سر بر زدن ز خاک بهار وش کرنگ

در کام ما حلاوت شهد و شهادت است ... در عهد بسته اند بدین تو باور رنگ

در عمر خویش در تو بیاورده ایم شرک ... ای بنی شرنگ شهد شهادت مکن شرنگ

در ملک تو بسته نکر زند بد ... عمرو و بنه خورده و فرعون پر تنگ

باید کانت کو بی خدایی می زنند ... آگاه کن که کوس خدایت پا تنک

فر و در کشته پر و از کرکسان ... ز آنجا که بپر اوان بنزد کرکس و کلنک

از سم چرخ خویش بر آیند بر هوا ... با کرکسان چرخ پر کرکس و خدنگ

بیکان آن خدنگ بفخر رنگ داده ... شد شاد و روشن شد ز جو و غم و

فرعون شوم هر کس یا زاده جزه ... علان بر شنفت و شبی و باد زنگ

هر شهسوار فضل که شد با تو هم‌عنان | باید که در دو کردنی ز الزام لنگ
در ذات تو نهاد ملک عز اسم | ذهن و ذکا و فطنت و وهم و فرهنگ
حسن نظر تو هنر بر مکابر است | با پایه غوده بر عقل شاه لنگ
آیینه‌ایست احسان [illegible] | بنود در آن [illegible] بن و حرص و ننگ
[illegible] دم زن دریای مروت | در مردمی نداود دریای تو نهنگ
منت پذیر باشی و منت نهند نی | گر تو غنی شوند بر وزنی مراد و ننگ
احسان تو بسان دم کسب بیلی است | در جوش آب چشمه اکنون بر و ننگ
در خدمت تو بودن محراب عادت | در مدح تو کمینه امت و منت ننگ
ای شاه و مدح تو با نظم و نثر | مطلق تو می‌صنیف در سن زیبو و رنگ
بی حسن نشان تو از بیت ملک | یک نظر ملک بر تیغ سوی رنگ
با ایام صلح صلح تو و تیغ کلک است | بر داشت مراد تو از نام جنگ
از لطف و ساز و رای تو با سران عصر | در دانه جلاجل باد جنگ

آمد

ای اصل ترا برهما احرار تعدم | خاک قدمت سرمه بینائی مردم
از مردمی تست که خاک قدم تست | بر مردمک دیده احرار تعدم
اسلاف ترا ای هنر نام تو پیدا | تا چو خلف نام هنر کی شود گم
از قوت تو روح ظهیرالدین بیکر | بر رافضیان ناحق آرد سبی قم
بر جمیع جهان هم بهنر هم بأصالت | تفضیل و شرف داری چون بر انجم
با جود تو هست از دگران جوی جستن | بر ساحل قلزم چو نماز به تیمم
داد از کف راد تو خواهد با قوت | هرگز ستم نیستی آمد تبظلم
آن کز اگر زمین کشود خاتم طائی | علم و کرم و جود کند از تو تعلم
ایام و سر اوار کی بر تو تمدح | من بنده زبان از اکنایم تکلم
واقف نظر دیده انعام تو بر من | ور تو همگی عمر کردارم تنعم
تو نیستی از جمع کریمان بعایه | هر نیزه بر از قوم حکیمان هاشم

مردم

ای همرا که با تو کند اشتر بغل | در سوی صوان فخر و روت چو اسب ننگ
خشم آورد حسود تو با جنگ | هر بال خس که رسد از آزاد و ننگ
در موسم بهار که دریا شود جهان | بستانچه تو کرده مجمر نهشت کنگ
در مجلس تو زورق ده زورق باد | هر چند بیت عادت زورق روان ننگ
بار که حسود تو سلیت [illegible] | در سلیت حسود تو آواره باد ننگ
با سیم و زر با پس و سنگ امتحان کند | مردان کار دین چو مصلح انده و سنگ
در راه عشق آتش روی باسنگ دل | سیم و زر امتحان کن و در باد چون سنگ
جمراد منزل نیاید مصیبه | هر چند نمک من نبود شهد نام اول
تابنک و کو کنار بد نوایی کشد | دیوانه باد خصم تو بی کوکنار و ننگ
تا باد ساربر خرابد امی | زان باد ساد چو سر گمند ماد ننگ

برمن زد حکمت و بتو زد جود | قهقه خندد کسی نه تبسم
تو صدر حکمای و فخر حکیمان | از حکمت تو بر کرم تست تحکم
اکا بشوای صدر کریمان که عاید | چندان که صبح برکشم از گندم خم
بحکم هر وزن چو کتور بحکا شد | زاندیشه گندم همه در پس تقم
زان روز که داد خط گندم سبی غم | آمد بسوی گوش هر از چرخ ترنم
آن خط خداوند خواجه که با من | از سنبله خم تو می‌ایزم گندم
در روشن آنست که از و تم نور و قت | نی نای منزده و فی سنج دم
کردند کریمان [illegible] گذشت احسان | اکنون تو کن احسان که تو بی احسن مهتم
تا خوشه گندم بود از چرخ گج برج | ما را ز سنابل میزان زمیران کردم
گردم زده با دابد و جسم و حسود | زان پیش که بر کس نکند رحم و ترحم
جز خوشه گندم سر خصمت گسسته | در کوغن افتاد هم از چرخ و انجم

نهایت نیست مردیهای اورا | جهان بحر عرد بیهار و را احد
سخای او برون از وهم و ادراک | عطای او فزون از حد و از عد
شمار بخشش یک روزه او | جو بنویسی بباید صد مجلد
در اخلاق پسندیده بهر باب | ساینت باقیت از جدید و جد
نیارد جز ازو در روز محشر | جهان کا کنون همی سازد مشید
همیشه شاد مان و کامران باد | بهر کامی و مرادی که فیه بد
بدین شادی که نوشتند تا ابد باد | هزاران شادی دیگر معدد
تو قف عز و جاه و دولت او | مباد از زین جهان الا مؤبد

ای رخ چاره سا چو سر کعبه [illegible] | با سر خط خضر با عقیق زرنگ
سوفی شبی و صوف [illegible] | جو صوفیان [illegible] عقیق رنگ
از رخ پرده بشاید نظر [illegible] | جو صوفیان [illegible]

جان و دل اعدات جو دو کعبه میزان | مملو شده از سنگ غم و بار هموم
جومی که حور و بتو رحیل سکال الله | برایت باد چو سنجاب و جو قاقم
اندر بعم و ناز بعا باد خداک | بیرون شود از غایت و از حد توهم
حساد تو پیش [illegible] ذلیل و متحیر | تو با شرف و حشمت با جاه و تحشم

بهی دیدار بوری یاسمن خد | دهی رفتار حوری ناروین قد
زهی خد و ئی اندر آسمان رنگ | زهی قد وی اندر نار و بن حد
برشک از نور رویش ماه و خورشید | بدر داز بوی زلفش سرو قد
بلای دین بزهر آگین دو نرگس | شفای جان بنوشین لب دو بسد
زنبلب کلمه دندان لب او | نشان در دو مرجان و زبرجد
جو بوییت اندر آن زلف معنبر | جو نکهت اندر آن خد مورد
هزاران جای جای عنبر باریست | گر آدستی بر آن زلف و بر آن خد

شاید و صحبت تو دو نیک سیم اگر | در خدمت تو آید با بر کاه [illegible]
گردی بکان سرخ نبا بیاض | باشی زرنگ [illegible]
سنگی و سر سر تو [illegible] | و آب حیات [illegible]
بازو پیل مستی و باسهم شیر نر | با شکل اژدهای و با هیبت [illegible]
تا یک نفس خصم شود ذوق تو ضعیف | تا یک زبان بل شود نام تو [illegible]
از بهر توی تو خورد می تو کار | جو کشتن [illegible] و کباب [illegible]
مانند [illegible] کی کادی طلب | دیوانه که خورده بود [illegible]
از زهر و زنگ [illegible] | از سهم تو بروم [illegible]
بهمه شک [illegible] | کوی که گرز تو [illegible]
زیرا که از تو خورد و پیاجایگه فساد | برداشت [illegible]
مفعور [illegible] گردد بروز حرب | کر [illegible] سلاح
والاعلاء الدین ملک ال [illegible] | کامرد [illegible]
ما دین تحت ملک سپاه [illegible] جهان ملک | و [illegible]

ولیکن زو کسی را بهر [illegible] | بجز صلوا علی آل محمد
گرا ایلای آن باشد که باشد | برو والی بجز والا سپهد
خداوندا خداوندان دولت | سپهسالار منصور مؤید
بناه لشکر خاقان اعظم | بنا عز و جاه و اصل سودد
شجاعی در وغا و جنگ [illegible] | جوادی در سخا و جود مفرد
بروم اندر بود آشوب میدان | ببزم اندر فروغ گاه و مسند
جو بر بور شد بمیدان از [illegible] | سر کردن کشان آرد بمقود
بروز بزم خاک [illegible] نماید | بحشمت کوه و هر دو یا بود و مسجد
شود مطرود جان از زخم [illegible] | طرید او بمیدان دید و مطرود
اگر زاهن [illegible] سازد | سنان و تیر و تیغ از خصم او رد
و را میدان مردی کا [illegible] | جزین لشکری دارد مجرد
بلاد ترک را ز اعدای خاقان | تهی دارد بشمشیر مهند
بیک حمله ز سم [illegible] گشاید | بکرد او کر از آهن بود سد

آن سید لعل که ز سهم عتابش — بگسست نسل خارجی از روز جنگ
نام ورا به سینه اطفال چو نقش — ماند نقش بر نگین [illegible]
آن زهره سپور که ز آوازه برد او — عبرت ببرد فصل بهار [illegible]
وان مرد مرد کاهی که [illegible] — در چشم فوج برد [illegible]
گو کلک بخش او چو نهد سینه بر زمی — وز باد دو نقش دارد [illegible]
وان گرد خرکی به شکم [illegible] — گردش همی برآید [illegible]
جز نقش ده بگون کلان [illegible] — زان کو نقش [illegible]
تا گردیم شراب به [illegible] غزل — شکرست [illegible]
از بحر ول [illegible] موج واد — زانم [illegible]
موج ورا [illegible] نقش کشم — دیوان [illegible]
زین شعر شاعر از [illegible] — از [illegible]
در جد [illegible] لیکن [illegible] — من [illegible]
باعث گر شعر من [illegible] — [illegible]

داوم

دادم [illegible] — زان [illegible]
ای [illegible] مملکت شرق — ملک [illegible]
[illegible] — [illegible]
گردد [illegible] خصم [illegible] — بدکن [illegible]
از [illegible] برآید چو خصم [illegible] — از حلقه کمند [illegible]
[illegible] شود دل خصم [illegible] — زینت [illegible]
سکان [illegible] از آسمان — [illegible]
[illegible] — از [illegible]
[illegible] — تیر [illegible]
مردم [illegible] جهان — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ساقی باده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

بس [illegible] مطلق — ای [illegible] محقق
[illegible] — اندر [illegible]
[illegible] — [illegible]
سالار [illegible] — قیس [illegible]
[illegible] — [illegible]
آن [illegible] — اندر [illegible]
[illegible] — اندر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آورد [illegible] — واندر [illegible] مطوقه
[illegible] — سوگند [illegible]
سوگند [illegible] — [illegible]

کان

با امید از در لطف تو [illegible] — تا [illegible] زنهار
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خدا [illegible] — یا رب [illegible] استغفار
[illegible] — یا [illegible] اسرار

ولہ ایضاً

آن زلف [illegible] است — وان بالای صنوبر [illegible] است
آن [illegible] آمد — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
آدمی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خواهم [illegible] آورد — گرچه [illegible] است

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را | که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که سر در سر زلفت نکنم | بتر ک سر من آن همه پندار برفت
آخر آن مور میان بسته بخواهی خط آورد | چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
تو در آب چه حاجت که کسی مست شود | که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمد و محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست بدر رفت و به زنار برفت
پیش تو در هوس ارزان بکنی از کوی | نه بصدق آمده بود او که به بازار برفت
تو نه مرد گل بستان کسی سعدی | که بتنها نتوانی به بر خار برفت

وله

ما کی ای دلبر دل من بار تنهایی کشید | تو تنم از تنهایی آخر که به رسوایی کشید
کی شکیبایی توانم کردن از عشقت دریغ | عاقلی باید که روی از شکیبایی کشید
سرو بالایی و شاطر هر کجا پای در چمن | خاک پایت بر کسی از چشم بینایی کشید
شهد با توبه چو ماهت دم شیرین زدند | قصه الکنی چون لقب سر بر تماشایی کشید
گر نماند بعد ازین ناگه خود داد آیتی | ساحر چشمت تقاضا لیس زیبایی کشید

وله

تو قضا بسعی دارد و دیدن دوست | اجلم تر کشد و درد فراقش سبب است
سخن خویش بکانی که نیاید گفت | گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است
لیکن این حال محال است که پنهان ماند | تو زره می‌روی و سعدی به طلب است

وله ایضا

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزد | هزار فتنه به هر گوشه برانگیزد
چگونه انس کنند باتو آدمیان | که از لطافت حسن تو وحش بگریزد
جمال کک دو رخ خوبان بی‌لحاظ | جمال بخت کی از تو نظر بپرهیزد
غلام آن سروپایم که از لطافت حسن | بسر براست که پیش سال پر خیزد
تو فقیر خویش مانی [illegible] | کر آشنایی و حالت دو سر بلا بریزد
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزد
ملامتگو چه خبر دارد به وقت عشق | دو فصل که به بالا که عنایت [illegible]
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که شرط نیست که با زورمند بستیزد

وایضا له

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | غلام همت آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است | زمین سخت بکن گر همی نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل | همی برد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل | چراغ عمر نهادست بر دریچه باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید | بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
برانچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نکوهشست تکلف فلان الدولت و دین | پیمبر مجد و معالی جهان داد و فواد
که دعا کنمت نه رعونت از سر صدق | خدات در نفس آخرت بیامرزاد
تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر | بیا بجاه چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست | یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای فضل آید | ببست ظلم جهان را که زر تنگ افتاد
بسی بدیده حسرت ز نیستی که کند | کسی که برگ قیامت به پیش نفرستاد

وله ایضا

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که با بستان شد از کل سوی کند | آب روی [illegible]
جز خداوندان معنی را نمی‌شاید سماع | اول معنی بیاید تا برون آید ز پوست
من ندانم کز کجا خواهی سرم | [illegible]
عقل و دین [illegible] | [illegible]
عزیز [illegible] | زیر مو [illegible]
سعدیا چند آنکه خواهی [illegible] | وصل [illegible]

وله ایضا

گیت آن خدا که [illegible] برفت | گر قرار از دل دیوانه [illegible] برفت
باد و بوی گل و شمشاد گلستان آورد | آب [illegible] زرونق [illegible] برفت
صورت یوسف [illegible] | [illegible] از کار برفت

همیز سخن نغز پیش گیر و یکی کن / گردانم از این پس که کم کسی به یاد
غالب چشم عبارت که گرد کرد و بخوزد / بهر کوی سعادت که کس که صرف کرد و براد
جانی که صاحب فرخنده رای مجد الدین / که گنج او نشاند و بنای خیر نهاد

وله ایضاً

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستان‌ها / بی خویشتنم کردی بوی گل و ریحان‌ها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل / با یاد تو افتادم از یاد برفت آن‌ها
ای مهر تو در دل‌ها وی مهر تو بر لب‌ها / وی شور تو در سرها وی سر تو در جان‌ها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن / کوته‌نظری باشد رفتن به گلستان‌ها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد / باید که فروشوید دست از همه درمان‌ها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید / چون عشق حرم باشد سهل است بیابان‌ها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید / ما نیز یکی باشیم از جمله قربان‌ها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو / باید که سپر باشد پیش همه پیکان‌ها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش / می‌گویم و بعد از من گویند به دوران‌ها

وله ایضاً

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ دل / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست / که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

وله ایضاً

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است / ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است
دگر به خفیه نمی‌بایدم سماع و شراب / که نیک‌نامی در دین عاشقان ننگ است

به یادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است
به خشم رفتهٔ ما را که می‌برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی چون رود که خودرنگ است

وله ایضاً

شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که به زندان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم / کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهرگسل / که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم به جان تو خوردن طریق عزت نیست / به خاک پای تو وانهم عظیم سوگند است
خیال روی تو بیخ امید بنشاند / بلای عشق تو بنیاد صبر برکند است
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی / گمان برند که پیراهنت گل آکند است
ز دست رفته نه تنها منم در این سودا / چه دست‌ها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست / بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

وله ایضاً

اینجا شکری هست که چندین مگسانند / یا بوالعجبی کز همه صاحب‌نظر ستانند
بس در طلبت سعی نمودیم و لیکن / کین صید کسان در طلب ما نکشانند
ای قافله سالار چنین تند چه رانی / آهسته که در کوه و کمر بازپسانند
صد مشعله افروخته گردد به حوالی / این نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب و لسانم به وفادار یکی است / وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت / بر صبح بدیدت که صاحب نفسانند
وینان که به دیدار حسان میل ندارند / سوگند توان خورد که بی علم خسانند
دانی که جفای تو برو دارد رقت / حیفست که طوطی و زغن هم نفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم / می‌گویم از آن دور دعا گر برسانند

وله ایضاً

بنامیزد خداوند اقبال سرمد / بهجت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان / که رکن خدا او و دین احمد

بسیاریان جنس عمل الفعات	سعدی بکر بسیا لطف خدا رود
ای رب بگیر بنده مسکین و درگذر	گر تو کرم فزاید و بر ما خطا رود

وایضاً له

خوشا و خرما وقت حبیبان	خوش صبح و بانگ عندلیبان
خوش آنکس را که شب خسپید با دوست	که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو ترک چابک من بسته در پوست	برآورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست	چه باشد هوشمند از بی نصیبان
جو دانی گر تو جویانی نیابید	دکان گوسفند از نا بدیبان
مرا ان رندان و مستانیم دایم	خلاف پارسایان و خطیبان
بیا تا در حق من هرچه خواهند	بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین زبان را حاصلی نیست	که غارت میکند هوش لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش	نشستم چه خواهدم بر ادیبان
که میداند دوای درد سعدی	که غارت میکند هوش لبیبان

خداوند فرمان ملک سلیمان	شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی	همه بر به بد نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان	به زنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده	همه نامداران دریا و سرحد
خردمند شاها رعیت نوازا	که مخصوص بادا به تایید سرمد
کی بندد سپهر آنکه نشور سعدی	که بخت جوانت بادا جاه مجدد
نبودست تا بوده در دور گیتی	به اقبال های گیتی معدود
مؤیدی بماند این ملک و دینی	نشاید بر و کینه بر هیچ مپسند
به انصاف ران دولت و ملک فانی	که ذات تو گیتی بماند مخلد

وایضاً له

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید	جان رفته ست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او	گر تو صبحش نظری بر همه آفاق آید
مرغ عیسی را دو صحت و لیکن ترسم	پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بنده ای هیچ نکردیم و طمع میداریم	که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
که همه صورت خوبان جهان جمع کند	ای همی زیبای تو دیباچه اوراق آید
دیگری که همه ایشان کند از مهر بجست	ور تو مطبوع بود که همه اطراق آید
سرو از جای گرفتست بگیتی معلوم	که اگر با تو زند و سر مشق از آن ساق آید
بی تو گر باد صبا می نزدم بر دل ریش	هم چنانست که ریش که عراق آید
گر وفا میکند جان بر عهد تو ام	تو گرو می بری اگر جفت وگر طاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جانبازی	مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

وایضاً له

بسیار سالها بسر خاک ما رود	کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری	شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
خاک در استخوان رود ای نفس شوخ چشم	مانند سرمه دان که در او توتیا رود
دنیا حریف سفله و یار بی وفا	جرمی رود دمی آینه بگذار تا رود
اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک	تا جان نازنین که بر آید کجا رود

نظام گیرد کار جهان ... — که دل ز شیر ستد ...
سپهر اگرچه درشت ... — جهان اگرچه ...
ز عشق ... — ز حرص باده ...
دهان ... — زبان طوطی شیرین ...
... — عرق ببوی گلاب ...
درخت سرو ز باد شمال ... — همی فشاند دست ...
... — ز بسکه بروی ...
ز ... — ... حاصل ...
... — که روز ... تمام است ...
... علام ... — ... علام است ...
علا دولت و سعد ... — ...

فرهاد

ولـه ایضاً

نوروز جوان کرد دل پیر و جوان را — ایام جوانی ز نو آورد جهان را
هر سال درین فصل برآرد فلک از کام — هر طبع جوانان ... را
کز شاخ نوان بود زهی برگ ز برگ — از برگ نوا داد فضا شاخ نوان را
انواع نبات ... مورچه در خاک — از جنبش بسیار همه در کند آن را
مرغ از طلب دانه ... دانه — در حال همی سبز کند روی مکان را
برف ... باغ — ... ستاره کند ... کشان را
آن غنچه گل بین که همی باز ... — از خنده دریده ... دهان را
وان لاله که از حرص ... — آورده ... زبان را
شاهنشه عالم که نبودست بعالم — عالم‌تر و عادل‌تر از او جسم و روان را
محمود ... — ... دولت او حکم روان را
هر تیر همی راست رود گردش ایام — تا بازوی ... آورد کمان را
چابک ... — یک نقش ... کمان را
ساکن کند ... — گر نه حرکت ... عنان را

... که اجل ... — ... تیغ و سنان را
گرد ز فرغ ... سواران و دلیران — گردی که ... آمد گرد ... را
گاه این ... — گاه این ... را
ابلیس ... — ... گران را
از ... — ... شیر ژیان را
... — وین دولت ... را
تا ایلک ... — ... را

ولـه ایضاً

ترتیب فضل ... داد — عبد المجید احمد عبد الصمد نهاد
... — خورشید از ... هر روز بامداد
عقل ... — ...
... — ... جهان ...
برخاست ... — ... داد

خدایگان ... که رایت او — ظفر ... کوکب ...
فروغ ... — ...
بعزم و رزم ... — بعزم و عزم ... زمین آرام
... آسمان ... — بدست طاعت او آفتاب ...
... — ...
... — ...
... هلال ... — ...
کمان ... شاه ... ماه — ...
زهی سیاست تو ... — زهی ریاست تو ...
... — بر امر و نهی تو ...
همیشه تا ... — همیشه ...
... — ...
... ملک ... — ... آفتاب ...

نار ازو نار دانه کرده جدا | جور عرب خانهای زنبور است
تاج نرگس ز فرق نرگس بر | جام زرین خواجه منصور است
صاحب عادل که علم و فضل | تا ز املاک اوست معمور است
نیست از عقل علم او بیرون | هر چه در صد لوح مسطور است
کار دینی و شغل عشقی پاک | بر جلوا و رضاش مقصور است
چرخ با اوج قدر او باطل | بحر با موج کف او زور است
نظم و لفظش چو گوهر منظوم | نثر و خطش چو دُر منثور است
آن شهابست رای صایب اوی | که بدو دیو ملک مقهور است
موکب فرخ همایونش | آهنین برج آتشین سور است
سایه ور نور اگر بدیدستی | جرم او بین که سایه و نور است
قالب نصرتست و نیست بدیع | که بر و ذات خواجه منصور است
ایزد از عرض خواجه دور کناد | هر عرض کز مراد او دور است
دل و راز دار خسرو باد | تا زمین راز دار و گنجور است

نمود خاصیت ابر کف راد او | ابر از سواد آمد و باران در ایستاد
یارب نگاه دار همه ساله کار او | چون ملک کار عز و شاه جهان گشاد
این عز و این بزرگی و این جاه و این کمال | تا جمع باد و بود و بادا آباد

وایضا له

جشن فرخنده و فروز دین است | روز بازار گل و نسرین است
آب چون آتش عود افروز است | باد چون خاک عبیر آگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت | گلبن آراسته حور العین است
برج ثور است مگر شاخ سمن | کی گلش را شبه پروین است
گرد لاله ز فروغ لاله | گونه آتش گل بر زین است
پیش از سبزه و در جوی روان | چمن زمین کرغز ... است
آب چون نافه در حوض از باد | همچو بر کار چین است
بچه ماند بعروسی عالم | کز سنگ روح و کران کابین است
شاه او زیبد منصور سعید | کین یکی خسرو و آن شیرین است
ذو فنون شاهی کاندر فن ملک | بر شاه عجمش تمکین است

وایضا له

امروز شاه طلعت خرم فضل و کرم را | امروز وفا قیمت عجب تیغ و قلم را
زیرا که در و بر شرف گوهر آدم | تقدیر همه وقف کند عرض حشم را
منصور سعید آنکه با نعام و بافضال | زو بر که نوامیت عرب و عجم را
شخصیت حمیده آمده در قوت و فطنت | در وجه میسر آمده امثال و حکم را
او فاخر رایش بقطارات زاوی | او در خطبعش نوفا درهی نعم را
از اوج فلک همت او ساخته مرقد | بر فرق زحل همت او سوده قدم را
سجیش ز سر دهر برون برده ضلالت | هیبش ز دل ملک برون برده ستم را
کرمدح و ثنا راست کشت آمدی | زو کسب نبیندی دینار و درم را
بر شاخ نعم حشمت او تا که بکند شست | هر خشک شد اندر تن شاخ نقم را
حاسد بکند بر حسدش سود و کر چند | با طالع او حیف که طالع جسم را
نوری نزید او شی کار حسودش | اصلی بجز از فرهی حال و رم را
سهمش ببرند قافله عمر مخالف | وهمش ببرد پرده اسرار عدم را

چون باده که پیش هما | هزار لیز که پیش تضمیر است
نه چو باشد مانند او | او شه و هر که جز او فرزین است
کبک را دل چو دل شاهین کو | از کشش پر چو پر شاهین است
جنگ همت او زن که ترا | همتش رهبر علیین است
تکیه بر بالش اقبالش دار | کز تا بیدش داد آذین است
با تقاسا ختهٔ باداش نقش | باد عما ساخته با آیین است

وایضا له

دور کار عصیر انگور است | خم ازو مست و چنگ مخمور است
خیز تا سوی باغ بشتابیم | کز می و میوه انبر و سور است
سیب سیمین طبق چو کوی بلور | با چو نو ساخته بر جور است
خوشتر ... چهره آبی را | طبع مرطوب و لون محرور است
شاخ امرود کوبه و امرود | دسته و کرد نای طنبور است
باز ریباس تیغ باد و رش | چون فقع کون و چو سنکور است

در سایهٔ امنش نرسد باز بتیهو | بر ساحت ملکش نبرد گرگ غنم را
خاک قدمش پست کند شعلهٔ فتنه | باد ظفرش اوج دهد پیکر علم را
انگیخته از خامهٔ او خواهم سعادت | آویخته در دو شمر او خواهم علم را

وله ایضاً

باز آمد آنکه ملک بدو کامکار شد | باز آمد آنکه بخت بدو بختیار شد
بر پای ظلم هیبت او پای بند گشت | در دست عدل دولت او استوار شد
بیدار بود فتنه کنون مست شد بخواب | سرمست بود دهر کنون هوشیار شد
باطل همی نمود سوار و پیاده ماند | ای پیاده ماند حق سوار شد
زان پس که این بلاد بر اسلام تنگ گشت | داد آن فراخ دیدی او آن فراخ شد
باران رحمت است ملک بر غبار شرک | کاید فرو بسوی رخ غبار شد
نهمانی فسار همی تاخت روزگار | تا بر سرش سیاست تیغش فسار شد
شاهی که از لطافت سیف بجای خطای او | صمصام آبدار شد و ذوالفقار شد
کس را نبود ملک و جمال از ملوک | او را جمال یوسف با ملک یافته شد
او آنکه شاخ گل بوجود آمد از عدم | بی خار بر شکفته گل کامکار شد
هر دست دوست و دشمن خیر و بد رسید | یک بهره گل بماند و دگر بهره خار شد
ای کرده اختیار ز گیتی ترا خدای | گیتی بطوع بنده این اختیار شد
بگذشت باد سهم تو بر دل عدوت را | با دیده زنگ باده بر سرش بار شد
بنمود برق هیبت تو خاصیت سنگ | بشکافت سنگ و جوهر او بر شرار شد
یک قطره کوشش مهر تو بهر جستان رسید | آن قطره واصل شهد و من خوشگوار شد
یک ذره زهر کین تو گر در جهور داد | در موطبع یافت بتدریج مار شد
تا شیر و مرغزار بود پایدار باش | شیری تو و زمانه ترا مرغزار شد
احکام شرع و ملک بتو استوار باد | چون آنکه ز ابتدا بر سول استوار شد

جسم من گر کالبد داده دود آه من | بر شمع خون نشیند چشم بیجای من
مجلس غم ساختیت از غم چو بید سوخت | با من از او کند مژگان بجای من
زنگ و بار بجهات کار کند نادر | جند چو چشم کز بروم نکند صفرای من
بر باران بجز دارم سر بر جگر افکند | ای کهن کرک خشن یارانی از غمای من
آهن خم کون کر جز زیم آهن با کوده خت | شد سکاین غم کشش از دود دل جای من
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار | از رخم کر گل کند اشک زمین آرای من
ماه دیمی در کیا چای کنم در خار غم | مار من چیده در ساق کیا ایمای من
دست آهکر مرا در مار خاکی کشید | کج او دون چه سود اند دل اوای من
آتشین آب از خون خوی بر انم تا بکعب | کاسیا سنگست بر پای زمین جای من
جسم من بر بستر خار ایمای ... | کی خار ار ز لطف دامن خارای من
چون نگار شمع بنی دامنم دندانه وار | ساق من خاید کو بی بخت و ندانهای من
قطعه وار بر سر یک نقطه از دایره | این دو مرغ دنب فضل فضل سیمای من
تکیه زدن ساق من بر ایمن کرسی | می طرز و ساق عرش آید سوزاوای من
بوک خواهم داد و یکی بند بند آموز را | ای جم زان بند چیرو ارشد باجای من
در سیه کامی چو شب روز آرم چو صبح | بر سپید آید سیه خانه شب ماوای من
بت مه دیوار زنان و دوی بر دیوار | چو هلال شد پر شکوه نرگس شهلای من
محنت من اهمی به روی آمده چون گور مور | فندق آسا بسته روزن سقف من جای من
غصه مر روزه یار بت بسته ام | تا چو خواب کرد یارب بار بت شبهای من
ست جو صبح اشکارا کمی سوی بند | بیم صبح راست خیزان لیکن شب یلدای من
منجنیق صد حصار است آه من عاشق صفا | شستشان شد منجنیق از صد منجنیق جای من
روزه کردم مهر جون مریم که سم مرغم | خاطر روح القدس چون عیسی زای من
نیست منی روزه در جاه دل آرام | روزه باطل بیک اشک دهان آلای من
اشک خشم در دهان افتد که افطار آن | جز آب کیم مستی کند در بزنای من
پای من کو بی بیرو که روی با خود بود | پای پالان بر درگه بود دانش سودای من
رانکه داغ آهنین آخر دوای درد یافت | را آتش آهن آهن داغ شد بر پای من
نی که یک عمر صد سو گل بر سر آست | کرده جز خسی شکل او پهلوی سیمای من
روی دیلم دیدم از غم موی او پیش ما | بچو موج غم اندر سر شکست اعضای من
جز با بام کار خشکی وغر خیالیست | بس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
ای غفاعد حا جکان کو سر صفرای جاه | خوانده اند امروز با داسه بر سودای من

جوهر از پرواز عرش از پرواز عرش / نیستان پروانه از بی‌خودی‌ای من
مبیت خود کل هست الا کی خواری عقل / سید خاقانیم شود عمل پیری‌ای من
نه دو حرف افلا با م سر دو را بود / بس بگا هم بند سازد با دل بیگانه‌ای من
ساحری سیم نه موسی سیر ات اللہ زده‌ام / دم کو سا آنکه ید بیضای من
در تموز برگ سبزی بید ولی از ذوق / باد دی شد شاخ طوبی از پی کرمای من
برگ خرمایم که از من باد دین زند خلق / باد سردم در لب و پیر زیر خرمای من
نافه مشکم که جز بندم کفی در صد حصاد / بوی جان پرواز جوید بر جان اولای من
نافه را کیفیت رنگین سبز رنگ شاکرده / بکر نو رنگی ندارد جز ورق رعنای من
نام کنمش باز کم کو کتابت معنی مر آن / و کلک ایکیت کو با دم بوی بالای من
آینه رنگی که پیدا نیست از پنهان / کیمیا فعلم نجانم به از پیدای من
کوه وارم مقتدای سبز پوشان فلک / گر و طای عیسی آرد دشنه دیبای من
در مزج باشم در مزج کوثر خاطرم / در معرج عاطلم و معراج رضوان‌های من
جوهر کل رفعت هم اگر کهن زد / در شهیدی شاهی داد کل مأوای من
جند سیاره که در سیف لعالی شد / این سیه طوطی که رفت دور این صحرای من
الیوم در بن دریا نشستم صدف / حرز نیم یار سرآیم گفت بود دعای من

جانی

جان خاتم مثل کشم فیض رانم دل و دم / طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
سوی روحانی و غیبی و قدسی دل داد دم / کی بود دریا به استحصال استسقای من
دایه من عقل با زود شیخ و عهد / افشنحانی اجمات علویان آبای من
چون بستان طبیعت را بعبر بوده عقل / در دبستان طریقت شد دل الالای من
وز دگر سو جبرئیل الله رو کردم / بود و خواهر کبر و عیسی با در ترسای من
جشمه علی نه درشد نگارم / زان مبارک چشمه زاد این گوهر زیبای من
پرده عفتم نشیمه دست لطف قابله / خاک شروان مولدم دار الله دبستان من
زابتدا سر ما کی عقلش دیدم و طفل / زانکه من مالک نقیم بود و با بابای من
تخت مستم بخورد و بخت و تمام شما / گر شما خاقانم نتکونت استسقای من
حیض برنور وجات ملائک اند / گر ز حیض دختران رز بود صهبای من
ور خورم می هم مرا شاید که از معنی / دی سپید ازاده امروز اجری و دانای من
در بهشتم می خورم مطلق حلال ابراکه / خاک من شد تا ببرد جرعه حمرای من
بوسه بر حجر سیاه و مصحف اوجش دم / گرچه حجر کوثر هست تن لب شو چو دانای من
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من
دست من جوزاه و کلکم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید ز حوت از خشم جوزای من

گر جدا از کشتزار ما کادم خوشه‌چینی / سالها از عار مرد آن خاطر عذرای من
گر عقب اعلم کس دانم که گویند از دولت / کافرم دار الخلافه مسجد اقصای من
از مصاف مولد فضلان سپهام صاحب‌قران / جز رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من
قائم ختم ابو القاسم رسول الله که / در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

وله

بوی وفا از عالم نیافت کس / تا دوست امروز دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث وفا را که در جهان / هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس
آن حال کز وفای کسی باز گفته‌اند / دیریست تا از کوه سرآدم نیافت کس
در ساخت زمین مطلب کیمیای انس / کاندر خرابه‌های فلک هم نیافت کس
چندین مکو مرهم و مرهم که هر که بود / در خستگی غم دل خود مرهم نیافت کس
چون چار بالش علوم آن اندر سرای کون / کی جاودم مراد مسلم نیافت کس
جز قفل بر آلت بدایات و روز و شب / زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس / کانفاس عیسی از دم آدم نیافت کس

تا آمد از عدم بوجود صبح مکرم / جز غم نبود بهره ز فرخ سحر دم
بیهوده گشت عمر به چاه نفس / گویی نکشم دل نفسی کم برآورم
کردم نظر بجنگ در ارکان فلک / جز نو عروس غم نشد از عالم
دانم یقین که در چمن باغ روزگار / چه بر بود نهال امید چی بارم
حالم حکایتیست از آن در جهان / در دو بیشم از آن علم و زاهد
دست زمانه چون دل شده خسته / زیرا که هیچ قلم زوصف
ناچیز شده و چو هم از شکل مختلف / گویی عرض گشته شرار
از روشنان چرخ چو سیماب / پیوسته سیر از چو سیماب
بی آب تشنه چو چشمه خورشید روزگار / در عشق او ز درد تشنه
بی‌چیز در حوادث و اندوه / گر نه حوادث چرخ حقه
خوانم بسی علوم و لیکن بعاقبت / علم و بال شد و به فرقت
گفتم سخن و گواه دل / چشم عقیق بارم و در

ا

آنچه سفله پرور دل بینه جان شکر / شده هزار و عجب تو در کام شکرم
یکتا شدم ز تاب هوای تو چون کمان / از بار غم دو تا شده
ای روزگار شیفته چندین خاکم / آهسته تر که چرخ
چون آمدم بر تو چو پایم شکسته / راه دو سپهر خیانت
در آب تشنه خفته چو نیلوفرم / بر آتش نهیب سمندان
خیر روشن است چشم جان / تا دیده چرا نه نور این چشم
بنگر برای دیده کلمات معرفت / در باغ فکر دیده
از شرم آفتاب رخ خاک / باد دو گرفت
او تا و هفت کشور اکنون / همت دو ران
گشتم غلام همت خویش / با اختران چرخ همت برابرم
در صفحه دل اندیشه از ادب / بهر ساغر لطافت
روح از آن رو که جوان چرخ / بنده در اختران
لیکن چو نهم بر شرف / گر باد او دانش
تا از همه جهان نهم پای / گردون
جور دون به گشاده نقاب رخ / زرخ خال

برزق نخود خانه افلاک / در از زوی لطف تو جان
چون جگرم همیشه / از بهر دیدنم همه تن چشم
در دیده جان لطف / هر تارک زبان
در شب ان / بر آسمان فضل چو خورشید
در رخ است / نقدت هنشینم اگر
در مجلس / در محفل
از خلق روزگار / در پرده
دانه یقین که از نظر / در چشم
در دانش / بر آسمان
از ذل / هاشمی

بهار برشد / بکرد
منجنیق / نه تیر چرخ
در دو / لطف داده

میان

میان گنبد فیروزه / میان آب
بدانکه صبح ابداع / گواه بس
چه ظن بری که نبود / گهی زگردش
نه به خاکیش / نه به کفایت
جزاو صنع / که برگ
که باشد / که پوشد از صنع
تا برگ / دانی دیده
گهی ز آب / گهی باد
گهی زلیخا / گهی ملک
تو راست / ترا سراست
تر است / ز چشم
بحکم / زبهر
بدفع / منفع طبع
بباغ / بشاخ فاخته از شوق

صانع [illegible] دو کف زبان | بشاخ فاخته از شوق [illegible]
رواست در طلب لطف تو [illegible] | قلم [illegible] نام [illegible] نوشته عشق
نه در کتاب چهره [illegible] | نه در [illegible] گردد [illegible] عشق
ز [illegible] چهره تو [illegible] | ز [illegible] عنبر [illegible] زمین [illegible]
تو نام [illegible] سیه [illegible] | ز هفت کشور و هفت آسمان [illegible]
بهر پیام که آورده [illegible] | بهر چه از تو رسیده [illegible]
نه در پیام تو [illegible] هیچ [illegible] | نه در رسالت [illegible] هیچ سبق
نه در خلاف تو [illegible] | در امامت [illegible]
نه در نشستن عثمان چو [illegible] | نه در شجاعت حیدر [illegible]
سر [illegible] خواهم [illegible] | دل [illegible] گفته [illegible]
ز زخم خنجر [illegible] | ز تیر ناوک [illegible]
[illegible] چو [illegible] | شد [illegible]
سواد نظم [illegible] | گسسته [illegible] عشق
اگرچه حالت [illegible] | [illegible]

چو در مدیح امیر [illegible] | چه سود خواندن [illegible]
[illegible] | ز درد [illegible]
[illegible] | [illegible]
کنون [illegible] | ز دیده خون [illegible]

ای خداوندی که [illegible] | تا [illegible]
خاک پای [illegible] | [illegible]
نوک کلک [illegible] | قطره [illegible]
بر هوای دولت [illegible] | گر [illegible]
در بهار [illegible] | گر [illegible]
تا جرای [illegible] | [illegible]
دسته [illegible] | [illegible]
خواستم [illegible] | [illegible]
زانکه [illegible] | حالی [illegible]

لاغری از بخت [illegible] | گر ز دو دام [illegible]

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست | چون سر زلف تو [illegible] عنبر شکست
نوبت خوبی [illegible] | کشور [illegible] لشکر [illegible] شکست
نسخهٔ زلف تو [illegible] | [illegible] شکست
لعل تو در خنده [illegible] | [illegible] شکست
جرعهٔ جام لب [illegible] | نقطهٔ [illegible] شکست
ره [illegible] | خانهٔ اندیشه [illegible] شکست
جان من [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
با تو [illegible] | کف تو چون [illegible] شکست
خسرو پیروز شاه [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] قلم [illegible] | از ورق آسمان کاغذ [illegible] شکست

خسرو پیروز شاه [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | از ورق آسمان کاغذ [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
ای [illegible] | [illegible] شکست

اگر ملک او که نمودار از دو عالم است | ازو زمانه کس ملک [illegible] شکست
کرده زبس موج جود در محیط گشت | هیبت چرخ [illegible] سد دو کشور شکست
تا کرد انوار جلوس [illegible] رواج | اصل فساد جهان قبح دو گوهر شکست
آتش اعدا ز موج شوکت او نشاند | گردن گردون [illegible] سلسله سر شکست
[illegible] باد دستان کر جهان | دست ستم [illegible] شکست

[illegible] | ایضاً

[illegible] گوهر زیوری | آسمان عالی نمود زمین کشوری
کشور و عالی [illegible] زمین هم آسمان | از چنین [illegible] تواند داد سر هم داوری
مجلس [illegible] فردوس [illegible] | گر میان [illegible] عادل داوری
[illegible] | بار [illegible] عنبری
در میان [illegible] | گرد [illegible]
[illegible] | [illegible] آن باد [illegible]
[illegible] | از میان آب [illegible]
آتشی [illegible] آب [illegible] | گر ندیدستی [illegible]

هست [illegible] جامع [illegible] | روزگار [illegible] عشق [illegible]
آسمانی [illegible] | [illegible] مقام [illegible]
آفتاب [illegible] | شد سلیمان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آفتابی [illegible] | جاودان [illegible]
[illegible] | [illegible]
جرم کیوان [illegible] | پاسبان [illegible]
[illegible] | معرکه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آسمان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

والله [illegible]

از ملکان [illegible] گشت ازخت | مذهب [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] چشم ستم | [illegible] شکست
[illegible] مطلوب گشت | [illegible] شکست
[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] خصم [illegible] | [illegible] شکست
از [illegible] خصم [illegible] | [illegible] شکست
خصم تو [illegible] پیکان [illegible] | تیر تو در چشم و دل [illegible] شکست
[illegible] احسان [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] فتح [illegible] | دست [illegible] شکست

[illegible]

[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
[illegible] سلیمان [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | خواجه [illegible] شکست
معرکه [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست
خواجه [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست

[illegible]

جام خنجر چو شود ... [illegible] ... بزم را پایان ... [illegible]
بوستان ملک را ... [illegible] ... فراوان ... آنچه [illegible] ... دارد ... [illegible]
گر شود ... [illegible] ... آسمان ... [illegible]
... [illegible] ... ز مهر ... [illegible]
ابر ... [illegible] ... [illegible]
ابر اگر از ... [illegible] ... آب ... شود ... قطرهٔ باران ... [illegible]
... [illegible] ... مرکبی ... [illegible] ... دیگر ... [illegible]
در جهان دوران ... عمر ... [illegible] ... زمین ... [illegible]
باش عالی ... [illegible] ... پهلوی ... [illegible]
دختران ... [illegible] ... گر چو ... [illegible]
روز هیجا ... [illegible] ... تا سوار ... [illegible]
از پی ... [illegible] ... سپهر ... [illegible]
آسمان ... [illegible] ... چو خورشید ... [illegible]
... [illegible] ... هر زمان ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

لشکری ... [illegible] ... ای ... [illegible]
از ... [illegible] ... [illegible]
عقل ... [illegible] ... شاید ... [illegible]
خنجر ... [illegible] ... [illegible]
با چنین اعجاز ... [illegible] ... بر سر خصم ... [illegible]
... زبان ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... خنجر ... ذوالفقار ... [illegible]
خسروا ... [illegible] ... [illegible]
تا ... [illegible] ... [illegible]
هستی ... [illegible] ... آسمان ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]

ای ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
آسمان ... [illegible] ... از سعد ... آسمان ... [illegible]

وله | ایضاً

ای باد خاک مرکب گردون شکوه تو ... آتش نهاد چشمهٔ تیغ چو آب تو
گردون ... [illegible] ... قدر بلند تو ... خورشید ... [illegible] ... چو آب تو
از آسمان که نام و لقب را نزول ... [illegible] ... فیروزشاه عالم عادل خطاب تو
ایام در موکب غالب سپاه ... [illegible] ... اسلام در حمایت عالی جناب تو
... [illegible] ... [illegible] ... سحاب تو
در رزم باد ... [illegible] ... عالم ... [illegible]
گیتی ... [illegible] ... رضای تو ... [illegible] ... آری ... رحمت ... [illegible]
خود ابر جود ... [illegible] ... بادست ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... جام شراب تو
... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... بخواب تو
... [illegible] ... دشمن ... [illegible] ... آفتاب تو
... [illegible] ... [illegible]
... آسمان ... [illegible] ... [illegible] ... شهاب تو
ای دولت ... [illegible] ... [illegible] ... رکاب تو

وله | ایضاً

... [illegible] ... ملوک جهان ... [illegible]
خداوند خاص و خداوند عام ... [illegible]
جهان ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... پادشاهی ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
بر اطراف ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... قعود و قیام ... [illegible]

سلامت کشتی پیش تو آمد | بگرداب کند با امداد دل سلامت
تو آن ابر دستی که گر صفت دریا | همه قطره گردد نیابد غمامت
عطا و امیر ... عجب ... | جهانبان ... ارشک ...
گروهی نهند از کرام ملوکت | گروهی ... از ملوک کرامت
... | ... آنها ...
۳ اگر لای توحید لازم نبودی | صلیبیش ... کلامت
۴ منافع رسانی ... | ... دیل ...
چو از تست نفع مقیمان عالم | ... باشد مقامت
جهانی تو ... | جهان آفرین ... نظامت
چو هر بزم ... | چو هر بزم ...
... بزم تو کوثر ... آمد | ... آمد
چو از روی معشوق ... | تو ... حرام باشد حرامت
فلک ساغر ماه نو ... دارد | چو ساقی چرخ ...

۵ همی ... ای آفتاب ... | اگر سوی گردون شود ...
۶ که خاتم ... | که گوهر ...
۷ تو خورشید گردون ... | ...
عجب ... | اگر چند ...
۸ ... امکان ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
مبادا که ... | چراغ ...
وال ... | ایضا

ای سلمان ... | ...
... | ...
آسمان ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
آسمان ... | ...

[illegible]

ذو الفقار [illegible] تیغ [illegible] راست‌یی — آن [illegible] تیغ [illegible] ذو الفقار حیدری
[illegible] — هیچ [illegible] گشته [illegible]
[illegible] — هم [illegible] زهره [illegible]
من [illegible] آن [illegible] — [illegible] ساحری
ساقیان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] علم [illegible]
[illegible] — علم [illegible]
[illegible] — [illegible] شاعری
[illegible] — کاروان [illegible]
[illegible] — فارغ [illegible]
همچو [illegible] — خود [illegible]
[illegible] — [illegible]

باز شد [illegible] — [illegible]
[illegible] — آفتاب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — وقف [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
باز [illegible] آخر کلام — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

درستی ... داد ... | چو ... کردن ... شکستن
اصل ... کردان ... | ... کار ... کردی
این ... | ... آن ...
از ... | ... دریا ... کرد ... کار
جذر ... | هر کجا ...
... | ...
یکی ... | ...
... | ... کمال ...
اوغرب ... | ...
خاک پای ... | ...
خنیا ... | ... طمع ...

وله في | مدحه ایضا

ای ... از دولت ... طلوع کن | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
نور ... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن

ای ... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن
... | ... طلوع کن

وله | ایضا

ای زمان شهریاری روزگارت | با قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا فیروزی شاهی مسلم | باد فیروزی شاهی برقرارت
ای بجایی کاسمان پی می برد | کرده [illegible] جاه تو [illegible] جوارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری | جنبش گردون بفعل اختیارت
هر کجا عزم تو شد [illegible] | بر سر [illegible] نصرت اندر انتظارت
[illegible] | ناله دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر سر [illegible] | [illegible]
در مقام سمع و طاعت [illegible] | شیر [illegible] شیر مرغزارت
[illegible] که پیدا کرد [illegible] | [illegible] اشکارت
دی وفود [illegible] آرد | [illegible] کامکارت
[illegible] دارد | بازیانه [illegible] کارت
نقش [illegible] | [illegible]
بر [illegible] | [illegible] عدل [illegible] غارت
پرده [illegible] | گر اجازت [illegible] پرده دارت

نوع دوم   ۱۱ ...

۱ ای قاعده مانده زدست تو کرم را
دین پرور ملکی عجم از تو تمام شد
آن چرخ بیانی تو که در شارع تعظیم
اجرام فلک یک یک از تو قلم آید
۲ از بهر وجود تو که سرمایه ایجاب است
۳ تقدیم تو جایست که او پس دهی
۴ بر جان عطارد شبانه قلم تو
ای در حرم جاه تو امکن نیاید
۵ باد آیه عفو و سخاوت انور گفتند
۶ تا خاک کف پای تو از نقش ببندند
انصاف بی عادل انصاف تو باز است
سوهان فلک تا گل عدل تو شگفت
بر تو تکشد فلک تیرادست و زارت

۱ ای حرمت تو زبان تو قلم را
یارب چه کمالی تو عرب را عجم را
۳ همراه دوم گشت دو تیغ قدم را
گر ریزش جود عارض تو چشم را
نکته ز در خانه شناسند علم را
افلاک عنان از تو بیابند قدم را
۲ گر چهره ستاره کشند عدو اسم را
از دیو بیاد خواب خوش آهو چشم را
جز ناف بریدند شعار او لم را
۴ اسباب تو از دید اسقم را
۵ غمخوار تو از کرک شبان غنم را
تیزی نتواند که دهد شاخ قلم را
از فوز کند سعی شه ساحت عجم را

ثابت ارکان تو همه استوارست
تیز دندان تو رزم خصم خوارست
فتنه شوری را جو تیغ ابدارست
ملک را فربه کند کلک نزارست
داند این معنی اهل مر با عبادت
کلک آسمان تیر شاهوارست
کشوری از ملک جا بنه کارست
تا کجا آیا وصف وزارت
شیر و کاو آسمان در کارست
الکت او بی نیارد با دیارست
دشت تاب نه زکرد و کار زارست
لرزه بر چرخ افکند جنگ ...
حکم بر دریا کند گردون گذارست
کاه کوشش شیر و سوار قصد سوارست

باز وهم نیارد کرد کیتی
افق چنان شد وصف هیچا
ازدل خارا نیامد سیح آتش
کج لالا غرکنه بدل سخیت
کوه از دریا کمال کوشش باید
لازم دست جو دریا بر آتش
تا بر خورشید نتواند کرفتن
جاوش او علم نتواند رسیدن
از درون بیره افتد از روزنی
شهریار ابخت بادیت ... ...
دور جهان کاسمان سیار کان
درخته در کوه افکند که کرد و کوتست
بر نگ دوزد بطنابی جهان از دم
در عدد افزون نماید در عمل ... ...

۷ گر شاه نشان خواجه بود خواجگی است
از حاصل کیتی جو تو باید تمتع
۷ در پیش ...
۸ او فرد در ایام تو آن صیت برآرد
دو دمی که برآرد صبح جود تو بر آرد
۹ آنجا که در آید بنوا الملک زینت
۱۰ روزی که روان بر اثر آتش شرر
۱۱ دشمن خلق آرد در جلوه چو تیغ
۱۲ یکی بار که کلک تو کند در دو دیک
۱۳ یا قلم تو زانکه مروز صفیه دوزد
در دست تو کرسی سد ملک ... ...
۱۴ خصم از بکمال تو شکست نکند
۱۵ بدخواه تو بر تخته این کشته نگاه
حساد تو او دین از دین بجز
سیاره تو افراط عضا کی یافت

۶ دور شد دشمن جو دو هیچ حکم را
از خاتم خسرو ... ... خصم جم را
۷ آوازی اعوار ... بود ... ...
۸ ... ... را
... ...
جز جعد زیارت نکند باغ ارم را
۹ جز با ... ... علم ... ... را
۱۰ ... ...
۱۱ آنجا که عدو جلوه ... ...
۱۲ از نشت کمان ... ...
بیهوده آن ... ... را
تا می جکند ... ...
... ... را
در دست ... ...
شریان ... ... را

هر سوار از لشکر دشمن دو کردد
... ... بکلام
سایه ... ... اکاه کردد
جمع کردد ... ...
... ...
... ...
خسروا این کهنه شوار ... ...
شاخ دارش ... ... ندارد
کرچه از من ... ...
تا دوام دور کار از دور باشد
کشته هر امروزی از ... ...
اصل ... ...
ای ... ... دولت و دین ...

... ... ذو الفقارست
کر چه ... ...
... ...
کشته را ... ...
... ...
کر ... ...
... ...
... ...
با ... ...
دور دولت ... ...
باد ... ...
... ...
... ...

قوله ...   .

جز بدست کرمت شعر تو نیکو نباید / درهم عمل منصب او بیش درم را

آنکه گر بر آید شد سر کان و ناهید / پرداخته و بر کلک تو شکر را

بر پشت زمین باد در اسعاد / کانده شکر موج تو شادی و غم را

در بارگهت شیوه مجا کرده / بهرام فلک نظم تو شیرین صنم را

در بزمگهت چهره معشوق نموده / تا مجد [illegible] شرح و عجم را

این شعر بر آن نظم [illegible] / اوروز نشاط [illegible] فضل کرم را

وله | **ایضاً**

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر

نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان / نامهٔ مقطع او درد دل و سوز جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا / نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک / سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع / خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است / بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی بود دست که پوشیده نماند بر وی / ذره‌ای نیک و بد و هفت فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون / وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد / پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر

دایم از فخر [illegible] ملوک / بر سر سکه و خطبه [illegible] سنجر

خورشید از عدلش شهر توران آباد / کی روادارد ایران را او ویران

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل / وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر رحم به ایشان بنگر

این دل‌افگار جگرسوختگان می‌گویند / کای دل و دولت و دین را به تو شادی و ظفر

خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود / در همه ایران امروز نمانده است اثر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا به در مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران‌شان را / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در

خطبه نکنند به هر خطه به نام غز از آنک / در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه را صد ره غزان زر ستدند و بردند / دارد آن جنس که گوید [illegible]

بر مسلمانان زان شکل کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

هست در روم و ختا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در

خلق را زین غم فریادرس ای شاه‌نژاد / ملک را زین ستم آباد کن ای پاک‌گهر

به خدایی که بیاراست به نامت دینار / به خدایی که بیاراست به نامت افسر

وقت آنست که یابند ز بختت [illegible] / کار آنست که گیرند ز تیغت کیفر

[illegible] / در دو سه سال دو آن [illegible]

[illegible] / وقف خواهد [illegible]

[illegible] / [illegible] ظلم غزان [illegible]

[illegible] / [illegible] پایت نه [illegible]

رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی [illegible]

رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه‌گری کاری دگر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز اطلس شان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه به مستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنک / تو بی‌ای روز جهانگیر چو اسکندر

از تو رزم [illegible] / وز تو عزم [illegible]

همه پوشیده گشتن [illegible] ختن / همه خواهند امان جز تو [illegible]

آن [illegible] جهانی [illegible] / [illegible] تو جهانگیر [illegible]

[illegible] ایران / [illegible] آباد ان [illegible]

[illegible] خراسان [illegible] / [illegible] مظفر

[illegible] / [illegible]

برضعف [illegible] / [illegible] کشور

[illegible] / [illegible] خاور

کی بود کی [illegible] / [illegible]

پادشاه [illegible] / [illegible]

سر اسلام [illegible] / [illegible]

افکنه

۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۹

بوقت شام همی این نشان شنید ز کلک
که ناگهم آمد آن میان اختر

برنگ غنچه خندان خلعتی زد باغ
میان سبزه دامن افشان شکوفه کلگون

شکفته نرگس بویا بطرف آن بستان
چنانکه درقدح گوهرین [illegible]

ستاره لاله فروزان بران [illegible]
زرشک خال [illegible]

نوای بلبل و طوطی خروس [illegible]
همی کنند خجل [illegible]

بزیر الطاف حاتمی دوبرابر امید
بفال نیک گرفتم [illegible]

نماز شام سحر [illegible]
عروس صبح [illegible] چادر

بران صفت که شود [illegible]
[illegible]

اگر کنند خبر [illegible] شفق
اگر کند خیمه [illegible]

ستارگان سحر [illegible] ایام
سبوک سحر [illegible]

بنات نعش [illegible] که قطب
اگر کند [illegible]

بران مثال [illegible] کاهکشان
که در [illegible]

زشیخ کوه [illegible]
چنانکه [illegible] لاجورد

اگر ز مهر تو [illegible]
وانگه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خلق از [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دین خواجه آفاق [illegible]
[illegible]

[illegible]
اعتماد [illegible] دین [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پیمرکی [illegible]
کو هزاران نگار [illegible]

زبیح [illegible] کیوان
بشکل شمع [illegible]

[illegible]
چنانکه [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خرد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وایضا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سوز عقل که دانا بود و گوهر شرف | علوم عالم که مردم بود گرفت [illegible]
بفیض عقل بجز کاوست [illegible] | بلطف نفس [illegible]
بنفس ناطقه کو راست [illegible] | بروح [illegible] که داشت فرمان [illegible]
بانتهای موجودات [illegible] | بابتدای مقولات [illegible]
بعدل [illegible] بحق [illegible] | بذات ایزد بی‌چون بحق پیغمبر
باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق | بحرمت کان [illegible]
بزور رستم دستان و عدل نوشروان | بجای خسرو ساسان [illegible]
بجا که ای جهان شهریار قطب الدین | [illegible] که زنا [illegible]
درین دیار [illegible] که وقت سخن | بجای [illegible] همبر
[illegible] فضل [illegible] | هر آنکه [illegible] همی برابر
اگر [illegible] راستی [illegible] نکند | هوای [illegible]
هزار سال [illegible] بادشاه عالم را | [illegible]
[illegible] | همی [illegible]
[illegible] | خیال [illegible]
[illegible] | [illegible]

بجای علم چنین [illegible] هوا باشد | بجای [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] | رسول [illegible]
[illegible] | [illegible]
درین دیار [illegible] | درین سواد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تو [illegible] | زحکمهای تو [illegible]
توان [illegible] | بخاک پای تو [illegible]
جواب دادم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هوا [illegible] فراق | رضا [illegible] قضا و قدر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | فروغ [illegible]
غلام [illegible] | سوار [illegible]
[illegible] | [illegible]

نکفت [illegible] | گر [illegible]
جواب دادم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جواب دادم [illegible] | [illegible]
یکی قصیده [illegible] | زبارگاه خداوند تاج [illegible]
[illegible] | زگفته تو اگر [illegible]
بنام دولت [illegible] | [illegible]
بمدح شاه [illegible] قصیده [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بارگاه تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
باختتام تو [illegible] | [illegible]

بوقت [illegible] | بوقت [illegible]
بوقت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بنام شاه [illegible]
هزار [illegible] | هزار [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بمدح شاه جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] — نشاده [illegible] افلاک [illegible] بساط قمر
ز وصف [illegible] زبان [illegible] — ز رفعت [illegible] دوران [illegible]
ز تاج تو [illegible] شیر [illegible] — ز خنجر تو [illegible]
شرف ز لطف [illegible] می پرورد [illegible] — هنر [illegible] می پرورد [illegible]
دو شاهزاده که هستند [illegible] — مبارک [illegible]
[illegible] سیف الدین [illegible] — [illegible] معز الدین [illegible] عدل [illegible]
اسیر [illegible] — مطیع [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible]

قطعه [illegible]

مدح ایضاً

[illegible]

[illegible]

گویند مردمان که بخوش شیرین سخن است | این سخن گل چو جوهر لعل و یاقوت است
در بوستان که غنچه گل چو چراغ است | با سرو و بانو خوش شکر بو است
در جهان زمانه شکر بار بسیار است | کیتی ز بلبل چو چمن گل و سوسن گل است
بالین بعد چو بکر بر شیرو | که خواب بقا و جاهش از ابر است
بادی بدار شعر من از عرش رفت | در بازار ترتیب وفا مرد است
کسی که کار را بر گردن کش آن نظم | گو را صبح بخندد و دیوان کند
تا جلوه گاه عارض عروس رف | این تیره کل لاله از تاب سحر گشت
دور زمانه لالی عدو باد ا | از روز برکه در عیش خود
وین ایکه خانه کو دهن روز | از شعلهای آتش الوان و حجره است
باد ابواب و آن قرار بخواب | تا صبح و شفق خورشید او

قال ... ایضاً

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکین | فرو کشاد سرا برده پادشاه چین
چو بر کشید شفق دامن بسیط هوا | ببست بار فروغ از شفق ....
بلال عید پدید آمد از میان فلک | منبر چون نیغ یار و مهر ....

باد صبا که غلغل نبات بود | مردم کیا بشد که مرده و وحشت است
از جوش شود دیک ... | از دود تیره بر سر که بنشست
در باغ برگ رقص و تموج همی | بیچاره برگ را چه دل از غصه رفت
گر رفت دی بود شمس ... | گر پای تا بسر همه در بند آهنست
مرغی که دایم از بی تو ... | خاک زمین ملوک جهان را نشست
آن پادشاه شان که ز انگشت ملک اوست | هر پادشاه که بر سر ملکی بماند
آن که نهیب تیغ ... | خون در عروق فتنه ز خشکی ... است
هر آتشی که آمده در شان ... | اندر میان بادیه ...
آن قبه قدر او که به اوج | خورشید عنکبوت زوایای بام اوست
و آن قلعه جای اوست که ... | در منجنیق برجش سنگ فلک
چنبر رکاب ... | زان دم که ...
خورشید سر فکنده ... | مریخ ...
آنجا که گرد ... | نصرت سلاح دار و ...
تکلیف ... | یعنی که ...
سوم ... | در قوت خیال جهان ...

کاکنون مزاج جهان ... | ده گوش ... زبان ...
ای جاهی که ... | چون آفتاب ... جهان ...
در شرع ملک آیت فرمان ... | ای که ... تکلف ...
در قبضه ... | ز کاخ ...
در آتش ... | در قضا ... آن ...
از دشمن ... | ... مرغان ...
آن ابر ... | تا تیغ عدو ...
بر داشت ... | وین ...
... کیتی ... | ... کیتی ...
وین ... | بر چاه ...
... | ...
تیغ عدو ... | کا ...
دشمن ... | کا ...
صدر ... | کا ...
و آنجا که ... | ... درها ...

... دقیق | ... سخن
خیال ... | ... من
... | ...
... کردم | ... من
... | ... من
... | ... من
... | ... آهن
... | ... جوشن
... | ... روشن
... | ... کردن
... | ... تن
... | ... ورم
... | ... جرم
... | ... فن

[illegible]

وله فی مدحه ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رمز اصغر على حضرت [illegible] — برق خنجر [illegible] غمام
تا جه کرد [illegible] — [illegible] تمام
[illegible] — [illegible] درکلام
می [illegible] — وای [illegible] آسمان [illegible]
خسرو صاحب قران [illegible] — [illegible] احکام
[illegible] — تیغ [illegible] انتقام
[illegible] — [illegible] کام
تیغ [illegible] — [illegible] ظلام
آن [illegible] — داد [illegible] نام
وای [illegible] — [illegible] غلام
[illegible] — [illegible] آرام
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دوام
[illegible] — [illegible] ازدحام

[illegible]

وله في مدحه ايضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قوله | ایضا

ای که بینی دگری را ملک [illegible] | [illegible]

[illegible]

قوله | ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر جا که شد بطیره کرشت — یعنی که نمی کنم تبسم
ای پایه کبریات فارغ — از ننگ تصرف توهم
ای حکم ترا قضا پیاپی — وی امر ترا قدر دمادم
باران تو ذرات خورشید — با طبع تو قطرات قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند — [illegible] یافت از ترا کم
چون [illegible] سپیده دم آتش — رای تو [illegible]
فرمان ترا که باد نافذ — جایز شرع بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم — آب آمده و انکهی تیمم
با دست تو از ترشح ابر — دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاد نوش زنبور — ور کین تو رسته نیش کژدم
[illegible] نکند همی [illegible] — با عدل تو می کند تجشم
از جمله کاینات کانست — کز دست تو می کند تظلم
خالی نکند [illegible] هرگز — ای عزم تو خالی از [illegible]
مدح تو ضمیری از تفکر — شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد — بادی همه ساله در تنعم
تا حکم نه آسمان روانست — [illegible] تکلم

عفوش بی جرم شود [illegible] — حلمش [illegible]
قهرش بجرم خصم شود [illegible] — [illegible] کم شده گیرست
ای [illegible] زبانی تو [illegible] — [illegible]
گو خواجه کالی که همی لاف علا زد — [illegible] چو چترست
[illegible] — از پایه او [illegible] قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز بیابند — آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست
در نوبت [illegible] — خورشید از آن [illegible] امیرست
در حضرت عالیت [illegible] — بهرام از آن والی اعمال خطیرست
آنجا که فرمان تو پیدا و [illegible] — و آنجا که نه انصاف تو [illegible]
بر ملک فلک حکم کند [illegible] — ملکی که ز [illegible]
هر کار که گردون [illegible] — هیهات که ناساخته [illegible]
از معرکه [illegible] — ملکی که کنون در کف [illegible]

[illegible] — و اکنون [illegible]
از شیر فلک [illegible] — [illegible]
این [illegible] — وان [illegible]

وله — ایضا

گر بود حال ساکنان ز قضات — [illegible] احوال [illegible]
بی قضات [illegible] — [illegible]
هر ز نقش برآرد زمانه و نبود — [illegible]
کسی ز [illegible] — گر نقش [illegible] حوادث [illegible]
بدست ما چو این حل و عقد [illegible] — [illegible]
[illegible] تواند بود — گر اقتضای قضا [illegible]
چو در ولایت [illegible] — گر طبایع و موالید [illegible]
اگرچه رنگ [illegible] امهات آمیزند — [illegible]
[illegible] — زمانه [illegible]
کسی چه داند [illegible] — [illegible]
بهیچ عقل [illegible] — بهیچ دیده [illegible]
و اگر [illegible] حکایت — گر شرح آن [illegible]
زمانه را اگر این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا مجلس [illegible] — [illegible]
در مجلس [illegible] — [illegible]
پیدا و جوان [illegible] — [illegible]

وله — ایضا

ای [illegible] آهنین سم — [illegible]
ای پای صبا گرفته در گل — با آتش [illegible] هیزم
سیر تو نکرد خط ناورد — [illegible] انجم
بر دامن [illegible] — بر بسته قضا [illegible] مردم
[illegible] — بر کنده قدر [illegible]
مضطر نشوی [illegible] — [illegible] خم
ره کم نکنی و [illegible] — جز کعبه [illegible] کم
وقتی چو [illegible] طبع — بر گوشه آسمان [illegible]
از [illegible] — در سنبله سپهر گندم
در خدمت [illegible] — بس [illegible] بی تعلم
آن عالم کبریا که [illegible] — جز رحمت ایزدش ترحم
وهم ازلی [illegible] — تا غایت این [illegible]

بجاه قدر تو آن و بجا که گردون | شنود مجلس [illegible] آن کز [illegible] ات
نثار دست [illegible] عدو [illegible] ات | از اقتدار تو اکنون دولت [illegible]
[illegible] وجود | [illegible] ات
کن [illegible] | جهان بطبع [illegible] ات
وجود [illegible] | قضا [illegible] ات
اگر [illegible] | ور [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
قضا [illegible] | [illegible] ات

جهان [illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
[illegible] ات
دلم [illegible] ات

انتها
[illegible]

بدست [illegible] | اگر [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
اگر [illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات

ولیک آنچه [illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات
[illegible] | [illegible] ات

وله ایضا

1 صبا بسبزه بیارای [illegible] را | [illegible] را

نسیم باد [illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را

[illegible]

٩ زهی بقوت دین بناده، مهر گشت ٧ مآثر چنان دست همی را
بوده حکمی که نیست بچشم دشمن ملک ... عکس ... را
زکه ترتیب تو ... ... را
تصور ... ... جلالت تو ٨ اساس ... ... تجلی را
... تو ... بادشه ... ٩ ... ... را
١٠ رواج ... ... را
... ... را
دو ... ... را
... ... قلم ... گرفت ١٠ ... ... را
١١ ... ... تو ... ... را
... ... توقیع تو بران بود ١١ زمانه ... ... را
... ... کلام ... ١٢ ... ... را
بیاد گاه تو ... ... زاید زمانه ... ... را
١٢ وجود ... تو ... ١٣ ... ... را

[illegible]

ورغلافات صبا روی ... راست چون ازده سوات
... صبا ... همه گلزار پر ز ... است
میل اطفال نبات ... سوی الطبیعت ... است
فلک از ناله سپه ساخت ... ... بلبل ... است
گرگون ابر ... ... نقش ... جان است
ساحت باغ ز نقش بهار ... ... است
... ... و گران ... ... است
کف خواجه ... است ... دعوی ... ... است
مضمر اندر کف ... است ... دل و ... است
کثرت ... ... است
... ... است
گرچه ... ... کف ... ... است
کف ... ... است
محمد دین ... ... است

١٣ وجود جود ... ... ١٤ ... ... را
... ... را
... ... را
... ... را
اگر چه ... ... را
... ... را
... ... را
... ... را
... ... ١۶ ... ... را
... ... را
... ... ١٥ ... ... را
١٥ ... ... ١٧ ... ... را

روز عیش و طرب بستان است روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیرآمیز است دامن باد عبیر افشان است

[illegible]

... ... قلم ... ... است
... ... است
... ... است
ابر با دست ... ... است
... ... است
... ... گردون را ... ... است
... ... است
... ... است
تیغ ... ... است
... ... است
... ... حادثه دوران است
ای کمالی که ... ... کمال تو ... است
تیر دیوان ... ... است
... ... ماه بر درگه تو ... است

فتنه از امن تو در زنجیر است — جور از عدل تو در صحرا نیست
با عدد ارباب انصاف [illegible] — عقل تو نایب نوشروان است
بحر از دو دست تو [illegible] کل وجود — جود عبدالملک مروان است
شیر با این همه چنگال [illegible] — گرگ با عدل تو [illegible]
آن که شیر است [illegible] — وین که گرگ است [illegible]
هفت چرخی که [illegible] — همه پوشیده [illegible]
تا [illegible] که چرخ [illegible] قضا — ایمن از شبهه و از طغیان است
از سرای امل و از خوان است — سفره و سفره و خوان [illegible]
ز آتش غیرت [illegible] مقیم — بر فلک [illegible] حمل بریان است
[illegible] مدح تو گوینده روان است — جز دو [illegible]
شعر [illegible] — شغل [illegible] طاعت [illegible] عصیان است
[illegible] از نطق تو [illegible] — سطری از خط [illegible] دیوان است
بس ملاقات [illegible] مجلس [illegible] — راست [illegible] کرمان است

وصف احسان تو [illegible] — من کیم [illegible] حسان است
من چه دانم [illegible] — عقل [illegible] حیران است
از تو آن [illegible] — گر ترا [illegible] نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا — سخن دریا و [illegible] است
روز [illegible] — همه [illegible] از حرمان است
[illegible] — پس [illegible] شعبان است
[illegible] بی‌حقیقت [illegible] — [illegible] شعبان [illegible] است
[illegible] — که [illegible] است
در بستان خرم و آباد [illegible] — زانکه [illegible] بستان [illegible] است
از [illegible] یاد [illegible] — [illegible]
مدت عمر تو جاوید [illegible] — تا ابد مدت [illegible] است

وله ایضاً

[illegible] کرد روزگار — [illegible] وفا کرد روزگار

در بندگیت صادق [illegible] — این بندگی [illegible] کرد روزگار
ای [illegible] سرو [illegible] — این [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] خطا و عطا کرد روزگار
[illegible] — [illegible] چه عطا کرد روزگار
آن خسروی که [illegible] — [illegible] کرد روزگار
آن آسمان [illegible] — [illegible] کرد روزگار
آن کز برای خدمت [illegible] — [illegible] کرد روزگار
دست [illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
در موقفی که [illegible] — [illegible] کرد روزگار
ای خسروی که [illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار

در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ — وانگه قرین [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
محتاج بود ملک [illegible] — [illegible] کرد روزگار
نظم جهان [illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — از دست [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — دایم [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار
[illegible] — [illegible] کرد روزگار

ای زمانی خسرو عدل تو قیصر … وی جهان از مدد عدل تو دست کمی

معنوی بخشی بود همه گرت عنصر ببر … آفرینش بود جو قبلت قوه کشای

آفتابی گر او جبر تو شود زاید نور … آسمانی گر او جبر تو بود ثابت رای

گر تو خورشید شود دشمن تو گوشه گر شود … در قیمت بگل ها ذخیره تو اشید الدای

ور برادر دشمن مار افسون زمین … اژدهای فلکی را بغم از دار افنای

تا بسبا از امر داد از مرکز اساسش … در جهان کی انباده جهان اسای

مجلس مجوی تو شغل از هوا بیوی … تا دشمن تو از دوله بر بیا بای

بس فراغت دان مجس بلاد جان … در جهان بمراد تو بود دمی فنای

قال ایضاً … مدحه ایضاً

دلم ای حسرت سودا بین دانی … جان بیر بیر بند می بوتانی

بدلی صحبت تو بت گران … جه حدیث شب هجران اشانی

گو بت بوسه مرا کو بی جان … این بود ناکم آن بستانی

کیم از بیت پی بین دشمو آدی … کو بی آن خیبت ان اساسی

من سنبود رفعا جوی کار رشتای … ز خسرو یا جهان کرد روزگار

دست کاکلی بنگال کی ببت … کرم کو سر مرد کار کرد روزگار

وز زلف جانم فتنه اوبرتابی … خود نام تو به عدل تو ساز کرد روزگار

نادره سرای کشاوری و حجرو زیر فشش … کان نیک به صوب خطار کرد روزگار

اندر نقاد خسرو صاحب نظام … هر آنکه بان تحسین خطار کرد روزگار

دردی گر فتن ماش فشن حیج … دوران کر تشنیعت خطار کرد روزگار

ایضاً

در تکلیف صورت منصور بیدای … آیین کرد نبات فرساد عطای

کر رعیت دستش یبجا کرد جبال … عمر کاست نور بعلی حیاتی عمر افزای

بکیان بر کرد جرح کل بسنده وقت … آسمانیست که در جوف زمین بوده جای

جوبیا تو که سنگ شده زیاد … شاخ بیوفا شد گوهر زای

بوده نقاش خطار ز بخت شیخ … کشت فرشش و در جیب بروی

برده جون دست شبی پر ستی … از تو به فضل کرد اختر بستان سرای

بس کل کشت بشادی و صاف … دل پس شده از بیم فرقت دروی

شکل آب شهر آن رازی فرح … سایه برک درختان زاد دوجای

ذکر مدح پیوسته دم جان سبی … اگر کرم جان هستی هم جانی

کام از عشق کسی بخوانی … کام از طیره کسی بی راتی

گر بدریای تو شکم جه شود … گر سر هم همتم جنبانی

با فلک یار شود در بدمن … ای بهر نیکوی یی ازانی

گرچه از حد برین کاش کنم … قصه درد زنی دهانی

تا برا از سر بنا زکند … مجد دین جمشی عمرانی

آنکه ارای کند خورشیدی … وانکه ان قدر کند کیوانی

آنکه لطفش بود آبادی … وانکه قهرش سبب ویرانی

آنکه در جیبش سیاست دارد … فتنه و جور و ستم زندانی

بنده بخت او مر انجی … بسته طاعت او مرجانی

ابر ما کرمش آزاد کت … موج جان بخطش طوفانی

صورت مجلس او فردوسی … سیرت جانب او رضوانی

تزیی دفع بود در دانش … کز بی سم بود دربانی

سایه قصر رفیع تو نبود … تمام … بز دانع شب ورفع مرکز دون نمای

کنز ابحار رواد صبر تو در تو … مرد جان بکذ خواجه فزودای فرای

هین کانکه بدرت مرکب صبر دور … معبود داری و توانی ز تکلف بجای

تیغ و کوه دست عطاوش جوش … بر زلف صبا کرده درکاش بزدای

بحر جرح پر از عود قمار بیت جیوز … ماه تابان پر از عنبر سارات بنمای

آصف ملک سلیمان دوم سیر زد … بین چوبیک کله انزر دیربند قبای

تا بحرا سجاد مر مستی گفت … مجهول بابش جان شده و دوران نای

قمریان بی بلاغ کاشش زیر خمر دوان … تا بماند و سیاست دیم ربط و نمای

از صفوت پیش کاول دکر بلت … ما خطر خاطر کشمیری شیعی بستر ای

مجلس خواجه دنیات توقف بر رد … خیر تعمیر مکنی عدو منشی بیش بیای

خواجه کل جهان آنکه بخوانش کردست … جاودان بسر ارام جهان با رضوای

آنکه ز خاصیت انصاف گروه کند … همی کاش نکوید ابد اکاه بر پای

آنکه خاصیت بون چند تقدیر … ازنجا آید زائی ممالک ارای

ای هنرهای تو از حد برونی / وی اثرهای تو [illegible]
تو همی آنکسی که اگر قصد کنی / باد را از حرکت بنشانی
ز آسیب قضا کوه [illegible] / ز بلندی فلک [illegible]
بر گوی کمالت [illegible] / پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرت و آخر فعل / آنچه از مهد توان گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند / خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تو دهند / آب آبی شود از حیرانی
[illegible] / در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعت / [illegible]
[illegible] از جود تو دارد [illegible] / نامی و معدنی و حیوانی
معنی آنکه تو دارد عقل / قوت ناطقه انسانی
استقامت و با دانش و جزا / همه کس داند و تو هم دانی
ذکر [illegible] / ذکر آلوده یک احسانی
چشمی از دور [illegible] / گرچه [illegible] دورانی

برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد جهان / صد هزاران صفت سلطانی
کرم طبع تو دارد پیدا / صد هزاران ملک روحانی
حزم شبگیر تو دولت را هست / بازوی محکم [illegible]
ای نمود از حیات باقی / روی بازار جهان فانی
[illegible] / ماند محروم ز بی سامانی
بروانی و نفاذ امرت / [illegible] نافرمانی
حکمها بود که مانع بودند / پیشتر طامع و یزدانی
گرچه این عذر ندارم معذور / دگری دانم و آنهم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک / باد چون روز شبت نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور / [illegible]

وله فی / مدحه ایضا

عید [illegible] محمود / [illegible] مسعود
[illegible] ملک سلیمان [illegible] دارد / [illegible] داود
چشم بد دور [illegible] / [illegible] محمود
ای [illegible] / راستی [illegible] مسعود
[illegible] / هرچه از نظم و ترتیب [illegible] موجود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در زمین [illegible]
[illegible] / کار دولت [illegible]
[illegible] / [illegible]
نیست القصه [illegible] / [illegible]
با خرد گفتم ای [illegible] / [illegible]

[illegible] / گفتم آن [illegible] محمود
[illegible] / [illegible] مسعود
[illegible] آغاز وجود / [illegible]
[illegible] / گرچه در عالم [illegible] محمود
خالی از ورد ثنای تو مبادا / [illegible]

وله فی / مدحه ایضا

[illegible]

هر کس شد طالب آن [illegible] | سر کشید از خدمت این [illegible]

آن چه بود از نسل براهیم خلیل | این محمد است از نسل براهیم [illegible]

آنکه [illegible] موافق [illegible] | آنکه حلمش [illegible] گنبد نیلوفری

در سخا از [illegible] حاتمی | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در میان خلق [illegible] موجود [illegible]

[illegible] | شاعران عصر را [illegible]

[illegible]

وله فی [illegible]

[illegible]

تا بود تیر آسمانی [illegible] | تا بود دوران [illegible] کاو [illegible] آس
کاو گردون [illegible] | تا بود [illegible] زآسمان [illegible]
گر بود [illegible] | تا بود [illegible] آس
دامن [illegible] آسمان | ور رضای آسمان [illegible]
ای سپهر [illegible] | تا صبح [illegible] آس

وله ایضاً فی مدحه

1 این [illegible] | خوشتر [illegible]
این [illegible] | وان [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حال [illegible] | حال [illegible]
از [illegible] | هر [illegible]

این حال [illegible] | شاید [illegible]
[illegible] | [illegible]
بود [illegible] شراب [illegible] | [illegible]
تا طلوع آفتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | روز و شب [illegible]
5 [illegible] | دایم [illegible]
6 [illegible] | [illegible]
شکر [illegible] | [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] | [illegible]
آسمان [illegible] | آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
7 [illegible] | [illegible]
[illegible] | دیگران [illegible]
تا بود [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
8 [illegible] | [illegible]
گرچه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
9 [illegible] | [illegible]
10 [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
11 آسمان [illegible] | [illegible]
12 [illegible] | [illegible]
13 [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
14 [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] علم الکتاب

ما نپسندیم این جفا آسیب زدن یا منظر — گفتمش آری با حدیث نغل مقصود می‌رود
ای جوان دولت خدا افزون کن سخن — دولت من مرو قدرت با کسی فرد می‌رود
حاجم انکی با جو پیوند تو سختی یا لطف — گر کار شیخ در خلد مخلد می‌رود
خرم شد بر کوه سر تو مجو مردی مردی — در تو این جو هر ترجیح بر دنیا که اگر می‌رود
دور شو دکین زبان در مجلس حکم قطعا — بر زبان حرج و آخر لفظ اشهد می‌رود
نعت تو کی گنجد اندر چند مختصر — راستی چه سخن در صد مجلد می‌رود
چشم بد دور از تو خود دوران کز یاری — در گلستان با جو جمع از پس صد می‌رود
دانی از بهر تو با چیم بر گردد و رفت — آن که با چشم انصاف از رفرف می‌رود
ما عروس روزگار از تو شستانی — در جو این بر شرابی سود می‌رود
وقت داد جهان نه جاه و حرمت کار — تا که او و عاقل احکام جهد می‌رود
جاجب از بیت سیدی کس که صد بیت شیخ — خرم با هوس با تیغ محمد می‌رود
ساقی بیت بر ساقی کرد در جهد — خود اهم وار با حرف معرد می‌رود

ولہ فی — قلیحہ ایضاً

دانی آن که روح قدسی بر بنای جون حسن — هر که بر کنم بر خم آن از من سخن ناب
گر تو خواهی هر خواهی بر بنام اندر نام — این سخن کوتاه شد و الله اعلم بالصواب
تا خیال چرخ را بنو کشد چرخ چون سخن — تا طلب سیح را بنو گر بجو نکند آب
در جهان خانه بشکر کاه اقبال ترا — خیمه اندر خیمه با داو طناب اندر طناب
مشرح خرم گردون تا دادی زین بغداد — هر تو چون دور گردون تا دهر بون انقلاب
از قضا با کاه دولت موج فلک — ورنه شد خالیکاه بشر تجت التراب

ولہ فی — مرحہ ایضاً

هر که او دور گردون گر شد مقصد می‌رود — یا می فرس از صبح ممتد می‌رود
یا حیث آن بخشی هر گزند می‌رود — هیچ خاتونان هرین بر هر قرعه می‌رود
یا دانی جو دانی گردد گر می‌گشت — گز نقشی کی مخطط که او دو می‌رود
یا می گو به جاه و کل ایشان بر دوام — آن گز گل میل و تو که محمد می‌رود

جرم خورشید چو از حد ثابت آید بحل — کمی را از خود سایه ابر و شب
سبزه جم دست بسیم زند خنده بجرا — ساعد و ساق عروسان چمن نیمه
چشم بگیان کار بخرید از پی آن — در محیط فلک اندر سیر ساده و ماه
و زبی کی و احیش کند قلمت تری — دید وصل جوی زنش همای دار داد
باد با آب شیران کند اندر بستان — مرغ کار گشود که هر فلک و ابر در
دانی که در بکر کشند هر گسبت — میل لعل بازیت انجم و قوت
مرغ از دیگر بی راغ از فروس قرع — تا که کار بحر بر شاه بود آنگ
تا سرو بی نصیب و ول و صافیشان — الشمس گشا از حرب برج حمل
پر ظلمات شود اطراف جهان — لالہ را لب بلبل در شود از طل
جو دو بر جسته جل و سر بوش جل — دار ساقتین و نشاند الحیل
بر بسیط که دار خوزه بر دوزه جل — سرخ پیدا از خطایات لکل
نرگس بغر بیانش دارد جل — کہ بر آینه بخانه سو بمان بستل
رات بستان کن عو فرغ دلت و جبل — عکس آن پنهانی کرده است و منتقل
کرده که دی بر اعلی گرد اسفل — دو کوه دی از اوشتا و ازع زحل
جو نعا از در دستور جهانی لعل — او المظفر که از علم و دولتی

بر زبان دور گردون هر جوان بر کرمت — ذکر دوران علاء الدین محمد می‌رود
آنکه بر شاه او سایه خورشید را — در شبستان کی کند گویی عرض مسند می‌رود
زانکه بر جود و کرم آیش زنی از افتاب — در تیغ چرخ منصور و موید می‌رود
گر چه از تاثیر نه گردون است دور کار — سالکان خاک را انعام بی حد می‌رود
هر چه رفت از عطیہای ایشان تا کنون — حافظ الله زو بیگ از احسان بی مرد می‌رود
فعل کل گو تا بیند نقش خاکی گوهر — گرد او علم دامن افشان بی حد می‌رود
طبعش استقبال حاجتها بدان کس می‌کند — کاسمان از نسبت زنان که گوی مقید می‌رود
دست او را در سخا تشبیه می‌کردم — عقل گفت این اصل با فرع مجدد می‌رود
خاک پایش را ز غیرت آسمان بر سر کند — تا بگاه چرخ موزون تا بعید می‌رود
گفت او را فضل آن شیخ اکرام دهم — هر دو یا ما تعرف فرق فرقد می‌رود
وصف می کردم شبیه بر زبان — گفتم از بعد از بین کان آسمان فرقد می‌رود
گفت عین تیغ گو همی خود بی گر گنجی — آفتاب بی یکی سخن بعد ابجد می‌رود

تا محل مهر خیزد از شرف او خیزد | جاودان بر مه جز بیت شرف باد محل
در کفت مقصد ارکان همه بر تو بار | [illegible]
پای اقبال جهان سوی [illegible] | دست آسیب جهان سوی تو کوتاه [illegible]
روزه [illegible] | در قضا [illegible] ازل

ولدی | مدح الرضا

آفرین ای [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای شریعت [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای جهان [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

زر قضای حشمت بنا شیر تو نهاد باد	انکه صبرش هیچ داده است مردم [illegible]
انچنین حشمت که دارد طبع [illegible]	چرخ [illegible] جهانی [illegible]
گر به جنبش [illegible] از [illegible]	عقل کل [illegible] دانی [illegible]
بود دائم [illegible] چند دیگر از وجود ان	[illegible]
گفتم [illegible] خوش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
اگر [illegible]	ما [illegible]
[illegible]	با [illegible]

وله فی مدحه ایضا

ای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هرکجا [illegible]	هرکجا [illegible]

جز [illegible]	روز [illegible]
[illegible]	[illegible]
شیر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
جان [illegible]	[illegible]
[illegible] قضا	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	شاید [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
آسمان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

با [illegible] آتش دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
آسمان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

ای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در بوق گرفت نوبت ز کاو کل [illegible]   در سیخ طلوع رشته ز دشو [illegible]
نه زا [illegible] برید نه [illegible]   نه آب [illegible] بیره آتش [illegible]
الکس که با جاب شد از کمال اجل   نشاط مرغ بیلی [illegible] اقل
کس ز زمانه [illegible] دین [illegible]   دی [illegible] گر چه بود [illegible]
[illegible] شد و نقش [illegible]   تو [illegible] شد و در [illegible] نزول
آنروی [illegible] تربیت شود   باران [illegible] و طلعش [illegible]
تا با کلکشان کوه در بهار [illegible]   ابر [illegible] کوه در [illegible]
این [illegible] کل شتابان [illegible]   [illegible] نغم [illegible]
وان [illegible] بسیط [illegible]   [illegible] کوه [illegible]
[illegible] این [illegible] کل [illegible]   کاه [illegible] آن [illegible]
[illegible] کل [illegible] باش   [illegible] کل [illegible]
یا این زمانه [illegible] تاج تو [illegible]   [illegible] در [illegible]

ولہ ایضاً   مرحبا

دوش [illegible] آمدم [illegible]   با حریفی [illegible] وفاق
دیدم از باقی [illegible] نشین   [illegible] بر کمان طاق
می [illegible] دوستان صفا   [illegible] عاشقان [illegible]
هر دو در [illegible] رفتیم   که [illegible] آتش [illegible]
بنشستیم [illegible]   که [illegible] آفاق
بر [illegible] منطقی [illegible]   بر [illegible] اوراق
همه اطراف خانه [illegible] برق   زان [illegible] براق
شکر [illegible] و [illegible] حال   [illegible] فراق
نه مرا [illegible] دست   نه مرا [illegible] ساق
[illegible] خود [illegible]   [illegible] عراق
ماه [illegible] برآمد از شرق   [illegible] اشراق
[illegible] سهم   [illegible] مشتاق
ماه [illegible] گفتیم   [illegible] و محاق

روز [illegible] دادیم   قصه چرخ ازرق [illegible]
گفتم آیا کسی تواند کرد   در بسیط زمین علی الاطلاق
منع [illegible] او با استقلال   کشف [illegible] او [illegible]
نه از آن طایفه که نشناسند   معنی [illegible] از اوراق
نه از آن [illegible] که در تزویر   [illegible] نطق [illegible]
ما که [illegible] برق [illegible] بود   کی [illegible] آید [illegible] براق
در خراسان [illegible]   که برو [illegible] عراق
عصمت [illegible] رکاب و عنانش   مدد [illegible] و جناق
[illegible] آن که [illegible]   [illegible] خلق [illegible] اخلاق
گفتم [illegible] نام تعیین کن   گفت [illegible] اسحاق
آسمان [illegible] که سجده برند   آسمان [illegible] الاعناق
[illegible] قضا پیمان   قدر [illegible] میثاق
خلف [illegible] قدر او [illegible]   [illegible] شود [illegible]

[illegible] نسخه وجود آمد   راز گردون [illegible] الخلاق
[illegible] آفتاب [illegible]   [illegible] آسمان [illegible] ساق
[illegible] احمر [illegible]   از عطارد [illegible]
[illegible] شانی [illegible]   آفت [illegible] طباق
[illegible] اکر [illegible]   رفعت [illegible] او [illegible]
رای عالیش [illegible] صباح   [illegible] الارزاق
[illegible] عالی [illegible] اوست   [illegible] محاق
[illegible] کان و دریا را   [illegible] طلاق
[illegible] فاقه [illegible]   [illegible] بعواق
[illegible]   [illegible] از [illegible] زعاق
[illegible] ازین رحمت   که [illegible] احداق
[illegible] نیارد شد   طول و عرض [illegible] اشتاق
[illegible] کرده [illegible] اند   شرح و بسط [illegible] استنطاق

تا زمان بهجو روز باشد شب | با عدد نجوم [illegible]
روز و شب [illegible] کبر باد دشمن | درهم [illegible]
عز او در ازای عمر و جود | تا [illegible] شوق و [illegible]

وله فی مدحه ایضا

ای برادر بشنو [illegible] | تا [illegible]
دانی ار [illegible] | ماش [illegible]
زانکه [illegible] | تا [illegible] خود [illegible]
کار [illegible] | در نظم عالم [illegible]
آدمی [illegible] | نان [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
و ازان آن اگر ار تو [illegible] | آن [illegible]
تو [illegible] | [illegible]

[illegible]

آدم [illegible] | ازانکه داور [illegible]
[illegible] | مرکب [illegible]
[illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله فی مدحه ایضا

ای دیده [illegible] روزگار | ای کرده ذات [illegible] روزگار
معمور کرده [illegible] جهانیان | معمار [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | آسان [illegible] روزگار
[illegible] آسمان | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] قضا | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] کند | [illegible] روزگار

گر زمرّه قنبر فزاکری فشان فرساع … چرخ زبهار زده تابش مکیسر ذرّه جست

ای عجب نیست گر از لاله [illegible] … کهی آهو بر [illegible] و جادو بست

یارب الماس لبش باز کر [illegible] … [illegible] گند [illegible] که بهر بوت

این جهان [illegible] … تربت آن قدوه [illegible] این [illegible]

خیز از [illegible] … تا دو [illegible] بود [illegible]

دوزبان این همه [illegible] … عرصه آن [illegible] سیلت

[illegible] گشته ز خو جهان … اخی گاه [illegible] جان عصبت

دود [illegible] بر سطح [illegible] … سطر [illegible] کتب [illegible]

شعله آتش [illegible] … هم قضا در کتابت قلم منخبت

مرز [illegible] بر آب [illegible] … در مزاج [illegible] شور [illegible]

صاحب عادل [illegible] … جنبش [illegible] عالمش [illegible]

طاهر [illegible] … صدر [illegible] صاحب [illegible]

اکمه [illegible] … هیچ دل [illegible] از زمان [illegible]

اکمه [illegible] برق [illegible] … همه از [illegible] نگسست

دنیا که روزگار [illegible] … ابدست ای [illegible] روزگار

تا [illegible] عالم شد از [illegible] … الا که سرو [illegible] روزگار

جود [illegible] … بگشاد کار روان [illegible] روزگار

طبع [illegible] … او بخت [illegible] روزگار

[illegible] … از [illegible] روزگار

تیغ [illegible] … ای جود و [illegible] روزگار

روزی [illegible] … پنهان کند [illegible] روزگار

باشد [illegible] … دل قطره قطره [illegible] روزگار

[illegible] … [illegible] روزگار

وانگه [illegible] … [illegible] روزگار

تو چو [illegible] … [illegible] روزگار

تیغ [illegible] خصم را … از [illegible] روزگار

روز تو [illegible] … ز [illegible] روزگار

[illegible] … دست [illegible] روزگار

در نظر [illegible] … [illegible] روزگار

هر چه [illegible] … ای [illegible] روزگار

سایه [illegible] … عدل [illegible]

[illegible] … [illegible]

صاحبا [illegible] … [illegible]

نام [illegible] … بل [illegible]

[illegible] … وانکه [illegible]

مسند [illegible] … جمع [illegible] طلبت

غرض [illegible] … گرچه [illegible]

آسمان [illegible] … جنبش [illegible]

[illegible] … [illegible]

گرد [illegible] … تا که [illegible]

جمع [illegible] … [illegible] جان [illegible]

خصم [illegible] … [illegible]

ور [illegible] … تو چو [illegible]

[illegible] … دارا [illegible]

آخر [illegible] … [illegible]

دانی که [illegible] … کافی [illegible] روزگار

[illegible] … کاشان [illegible] روزگار

در [illegible] … تاج الملوک [illegible] روزگار

تا از اخلاق [illegible] … باشد [illegible] روزگار

با [illegible] … [illegible] روزگار

دست [illegible] … بر [illegible] روزگار

در عرصه گاه [illegible] … [illegible] روزگار

[illegible] عدل تو [illegible] … [illegible] روزگار

وله فی مدح [illegible]

روزی [illegible] … تا [illegible]

برگ [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

وز شکست سکندر شمال گردد شن [illegible] / آن محرمی که در مغال دو راهی [illegible] محبت

عقل داند که چو محراب [illegible] / زو وحش در آنداز قدم و محبت

[illegible] عجز اندر ورنه داد و محبت / ضر بستان و درون ز آنکه [illegible]

آگر بستان [illegible] سالت وحشت / آنکه ترکیب و مثال رو و رتب وحشت

ای تو ترکیب [illegible] / کز در جلال عزت تو منقبت

بی [illegible] / کز ذات فتح قطار جهان شفقت

وله ایضاً

نصر فرا بین باد ناصر دین را / صدر جهان خواجه زمان و زمین را

صاحب ابو الفتح طاهر آنکه [illegible] / صبح سعادت وصید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم حاجبش آورد / رقص کنان گردش سپهر و [illegible] را

آنکه قدر در [illegible] / سعی کشان گردن [illegible] و تمکین را

آنکه سپهر و [illegible] / نطق و نظر داد آنکه نک و تمکین را

قلزم و کان از دست [illegible] / [illegible] و تمکین یعنی آن [illegible]

پای نظیرش کند بلندی [illegible] / رغم [illegible] کنان [illegible] را

قول قدر بشکند بقبض [illegible] / کشف جهان آفتاب و سیمین را

خطه توان داد در [illegible] / در عرق آفتاب سرخ زمین را

حسرت تیغ عقل و کوه [illegible] / در [illegible] کرد آتش [illegible] را

[illegible] شرف مهر خارش [illegible] / در دل [illegible] آفتاب [illegible] را

ای [illegible] / گو که روز کار [illegible] کین را

رحم تو کرد آنکه [illegible] سلطان / [illegible] شد [illegible] را

واهب روح ازین [illegible] / قابل [illegible] کرد قالب طین را

جز به جامه خانه کرم او / کسوت [illegible] را

تا فلک [illegible] / شعله [illegible] را

بر در لطفش [illegible] / باد مبارانه [illegible] را

فاقه [illegible] / شیر [illegible] را

گفت قضا [illegible] / کاتب تقدیر [illegible] امین را

ای [illegible] آب ملک و دولت / [illegible] فتنه کرده رای رزین را

از پی احیای دین [illegible] / بر سر [illegible] را

رای تو بود آنکه [illegible] / [illegible] داد [illegible] کین را

وزنه تو دانی که شیر [illegible] / [illegible] کند شیر [illegible] را

حصن [illegible] آگر چه بر [illegible] / [illegible] را

کعبه [illegible] / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

خود مدد تیغ پادشاه [illegible] / خامه [illegible] کارهای [illegible] را

سیر [illegible] / رحم کنان [illegible] را

غیبت [illegible] / چشم [illegible] را

دست [illegible] اصطناع تو [illegible] / [illegible] را

شاد [illegible] / روی [illegible] را

نامه تو [illegible] / طاعت تو [illegible] را

باغ وجود از بهار عدل تو [illegible] / برگ [illegible] را

حلقه [illegible] / ای [illegible] را

وله ایضاً

حبذا [illegible] که سوی حضرت شاه / مردمی کرد و رهم داد [illegible] گاه

بعد [illegible] روز آنکه / سخن [illegible] آگاه

اندر آمد [illegible] / روز [illegible] ماه

سال بر [illegible] / گفت [illegible] همراه

چه [illegible] فقضی الامر [illegible] / چه [illegible] السیل زباه

تا کمن جامه [illegible] / [illegible] کرد [illegible]

او برون برد [illegible] / [illegible] کرد [illegible] شاه برگاه

گفت [illegible] / آنچنان [illegible] آگاه

[illegible] / همه اعیان [illegible] کان همراه

[illegible] / [illegible] زباه

[illegible] / [illegible] گراه

[illegible] کسی داد [illegible] / [illegible] کسی داد [illegible] گاه

خوف هجر مگر اندر تخمین سر پاش / گرچه چشم بود ز انتظار و سیاه
از زبان شه که تعلیم همی داد آنجا / چند گرت به زبانی گفت که ماشاء الله
بعد این بهر آن نیست و هیچ منظور / عده بیش نوشت این جمیع و عوام
گفتم آری چه چنان است بگو کی نیست / گر زمانی تو نیایی در شاه دل آگاه
چون همچون برسیدم ز من هوش برفت / گفت لا حول و لا قوة الا بالله
باز از آن ساده دلیهای حکیمان آورد / حکم تا بکند متصل هوش بپاه
رفت و برست ازلی و هیچ مزد رحمت / جهت او نگرفت حکیم شاه
بار باز آمد و گفتا که بدیدم مهلت / در نشین خیز و مکن وقت گذشت بگاه
کشتی آورد و نشستیم دو همرد و هم / همه و یار او همه یار تو و من [illegible]
او چو شیری بکی گوشه کشتی بنشست / مرغ سرا اندر زمن چون دون آن همچو او باد
آخر الامر چو کشتی به ملامت بگذشت / جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
عرصه دیدم همه جان و جوانی نکو / شادی افزای چو جان و چو جوانی گم
گفتم ای نکته بهشت سواد ترمد / گفت ای شه شروان و دو همه جوانی پگاه
باشا ختم بر بینی و دو بار ملک / باش تا قطعه بر بینی و درو عکس سیاه

تا چنین بودم کردی تو ز شهر بخارا / گفتم این چیست مرا گفت چنین کرشاه
آفرین کردم بر شاه که اندر جهان نشسته / آفرینی زمر حلاوت دلداد نگاه
آمد القصه و آورد چنین پیشم / دین من بود دان شکل شب کرد نگاه
استی بود و بیسه ز عروق ز نجی / راست همچنین شمشیر بر او ماه
بوسه دادم سم و زانو و رکاب بیخ / گفتم ای دور بر آن ازلی تو وفق
سعد سرآمد بود باز خرام / کو ترا پایه بلند است و عران کوتاه
این همه گفتم و او دست که گفت / ترک فرمان ز همه بی نهایت سخا
بنشستم و قصد غلامی کردم / بخت آنجا این و پایم کرده نگاه
گرفت با دلبر شاه و اشک مگر / سر خود بافت نکبره کرد رکاب نجاه
گفتم آوازه سما گردن آن گشتیم / کرد پادشاه چنین کس کنم باد افواه
کرد و شیر نوش دل و چه پایی و ادادم / تا بدان سرو که از سعدی فتوحات بخان
سرو هم دو کا اهل خداوند جهان / که سلاطین جهان سجده بر زمین بجاه
شاه حیدر دل هاشم تیغ احد علم / که ز کرد و دوش سر رشته او خوش کلاه
اکبر با نخبه او هیبت قضا کار افزای / آنکه ده حضرت او هیبت قهر کار آگاه
دو شدم جان بطرب [illegible] / کمتی اندر [illegible]

مهر از روحاجب بارم بستند دیگر گفت / آه آمد به سرم از غم کمان بودم آه
ساعتی شکر گفت معاذ الله از و بار دگر کرد / و چنگ آن رشته مه سال چنین باد
جز ز ابراهیم لعل دست ملک فارغ شد / گفت غم چه کفش نه سوزن بگواه
یکی می تو بین عطرگری کم نه / نه غوغی تو دیدی همه گر گیتی کم جاه
پنجگی چند نهوان اتقی ز خال و بیرو / بر غلامان ملک تنگ شد از این گاه
محبان کردم و این شعر ادا کردم و رفت / جان از آن رحمت بر خور پر از شوکت و اه
پای بالیت این دست خدا جاه در شش / کای هستی تو بر همه وجود گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار / همه سر مرکز این جواب بگردد آگاه

ولہ ایضاً

ظفر آگین تیغ جسمان را نظام داد / زو بیشتر گرفت و بگفت غلام داد
جیش خراج خطه چین و ختا بستد / امرش قرار ملکت مصر و شام داد
با ملک همه وقت عجمه بحث [illegible] / آرام ملک دین به سیاست تمام داد
جوشش کعاف عمر برد و رنگ برد / عدلش حیات تازه بجان و عوام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت / از بهر مهرم که بدیشان پیام داد

گوش نگاه چو چنگ [illegible] گفت / ختم زمانه خیر و سلام داد
از نخس تیغ شعله بر آتش و باک کرد / وز نور رای نور بخورشید وام داد
جمشید ایمنی که جهان را ز خنجر کرد / آن زخنه را تیغ و برای انتظام داد
ده آسمان که غره هر ماه جشن [illegible] / زین دو رها بکشید راستی جام داد
یارب دوام دولت و ملک و بقاش ده / چون ملک ایمنی را دولتش دوام داد
ای خوب زخنه معطر خوش [illegible] / ظفر آگین تیغ جسمان را نظام داد

ولہ ایضاً

ای ملک تا عرصه عالم بسر کوی / از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی
ای کوکب جاه تو فلک سجده نماز / با حجت عدل تو ستم پیش گوی
خاقان نخبه که سزاوار خطاب / حرفی نبندد هیچ زبانی ز گلوی
تو سایه یزدانی و در حکم تو کس را / از سایه و خورشید نه رنگی و نه بوی
محنت جسمانی که جود جلال حواد / از حال کمالی شد و از خوبی بخوی

رای اعلای تو را کشف شود حال نجوم / گر بجنبی سوی آباد و خرابش گذری
در زوایایش همه طایفه منقطع اند / بوده خواهان تو عمری به دعای سحری
تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف / همه از خانه برون و همه از دانه بری
ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخست / چه شود گر سر پای ملخی در نگری

وله ایضاً

چو زیر مرکز چرخ مدور / عیان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلک رخسار بنمود / نه بدای تمام و نه مبتر
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا / چو کشتی ماهی در بحر اخضر
در اجسام زمین سیرش موثر / ور اجرام فلک ذاتش موثر
دبیری بود او و بر تو فکرت / چو فکرت منشیان از کلک و دفتر
پی اسرار جزوی کرده معلم / بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر جنی و انسی / ز نور پیکر او در دو پیکر

جز در جهت بانی عدل تو نیفتند / هر گه که اشارت کند امروز بسوی
جز رحمت و انصاف تو ما گه نیابند / آن سیاه روز آرد که هد اید بکوی
جستند و زکان تو بر آمد گهر سنگ / آبی نرسد ملک به کم شده جوی
بدخواه تو خود را بهزرگی چو تو داند / لیکن ملکش این که چاره ی کدوی
در نسبت فرمان تو هستند عنان / هر جا به خیال آمده در طاعت شوی
بی رای تو چون ماه بتابد غم او خورد / گوینده درین گوکبه دارد تک و پوی
بادت تو گر ابر نبارد دم او گیر / جائی که تو باشی که کند یاد چنو ی
گفتم که جهان جمله چو کوییست بصورت / گفتند صریحست محال از همه او ی
اندر همه که هستی بیش امروز / اندر خم چوگان مراد تو چو گوی
نصرت بلب چشمه شمشیر تو بگذشت / آن رنگ نیابد به از آن هیچ رکوی
سقای سرای امل خصم ترا دید / فریاد همی کرد که سنگی و سبوی
ای خصم ترا جاه به جز سایه ماتم / آن رنگ نیابد به از آن هیچ رکوی

بی برقرار دیگر خرامان / چو بت در میان چمن زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم هر ناز و خوبی / ز پایش تا سر از زر و زیور
بدستی بر بطی با صوت موزون / بدستی ساغری چون خسرو احمر
براز وی محفل دیگر بود خالی / چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
کجا آمد مرا کاینجا کسی نیست / مگر زینجا مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهست / بشاهی برتر از خاقان و قیصر
جهان کامل که بر کرمست و سرور / جهان عادل که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم / ز فیض او زمین زاید همی زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن / گرش ممکن نباشد دیدن خود
برازوی عرصه زیبا و در وی / دلاور قهرمانی بود اشقر
بروز جنگ بادستان رستم / به پیش خصم با پیکار حیدر
هر دار از عدم عنقا بناوک / ببرد خاصیت را شیاء ببخس
یاروی نواخت چنان ممکن / که تمکین بود در شمار تمکین مجس
رعونش هر غایت جار عنصر / ز سیرش با سعادت هفت کشور

حال بد بدخواه تو مانند بیادت / مویی بزد و در زهره بوش زتو بی
آمیخت فلک با غش و بیرمی و درشتی / تا مست شب آبستی درشتی که بکوی
در ملک تو اوراد زبانها همه آباد / ای ملک ترا عرصه عالم سر کوی

وله ایضاً

ای ترا کشته مسخر چشم دیو و پری / گوش تا آب سلیمان همه بر ببری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا / هست امروز جهان زیب عالمی
تو سی آن سایه یزدان که حبیب تو کرد / آنکه در سایه او رسم ستم شد سپری
نام فتح تو سیاره به آفاق برد / که بشارت بفتح تو نشاید قدری
خبر آوازه ملک جهان می گفتی / ملکا جاده عدل جهان می سپری
که بدین سده ناموس فریدون یکی / که بدان پرده آوان کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی او گرد سپاه / خویشتن را سزد از صد جو سکندر شمری
ای موازنی نظر رای ترا عرش قدر / در غیب نافذ اسرار قضا و قدری

تنی و نعمت او دانش و دین
سخی و بخشش او حشمت و فر

وزو بر نیز دیگر بود هندسی
بزرگ اندیشه خوبان معشر

که ذاتش داشت بر اجرام مشی
که رایش بود با جنبش برابر

بقای و صلاح نوع عالم
خلاف و فساد کهنه جوهر

حیالات ثوابت در خیالم
جهان آمد همی چند و لی مر

که از نزخ کحلی کرده ترکیب
هزاران در و مروارید و گوهر

شهاب تیر هیجهز بسته بر پر
کران کرده بر بیرونه مغفر

مجره کفتی تیغ گهردار
نهادستی بزنگاری سپر بر

بشاخ نور دید شکل ثریا
چو مروارید کهنز بار صنوبر

بنات النعش کرد قطب گردنده
کهی از جرم او ریزه کهنه بر

چو کرد مرکز دای خداوند
قضای ایزد و دارای داور

وزیر ملک سلطان معظم
نصیر دین یزدان و ...

جبیر حمد محمود آنکه از جاه
جهان خدمتش کرد از ثنا ...

موخر عهد و در دانش مقدم
مقدم عقل و در رتبت موخر

عجب رایش اجرام سماوی
چو باخورشید اجرام مکدد

نه اوج قدر او را هیچ پستی
نه بحر طبع او را هیچ معبر

نداند عقل بی عونش هدایت
نگیرد بازی شعیش کبوتر

یقینی جز کمان او نباشد
نباشد دین اهول جو اعور

بو همش قدرت از نه کرده مر
بگرداند بد و نیک مقدر

بقدرش قوت آن همت نرسیم
گذشته پیش قضا سیکند ...

کفش بحرست و موجش جو دو بخشش
خطش بارست و موجش مشک و عنبر

اگر نه نی کر هستی ز اسراف
خدا و نهی او هیبت منکر

ز افراط سخای و شدستی
جهان درویش و درویشی تو انگر

سموم قهرش از روی بحبر
ضیاء لطفش از ... شود بر

برارد از حسام ماهی آتش
برارد از غبار تیغ عرعر

نه با آرام حلمش خاک را آب
نه با تعجیل خشمش باد را پر

عجب او خفیف انتقال مرکز
... با تکبر اعجاز صرصر

گرش بهتان نهد خصم بداندیش
ورش عصیان کند چرخ ستمگر

لعاب او شود چون آب افیون
بخرم آن شود چون جرم اخگر

اگر نه کلک او شد ناف آهو
وگر نه طبع او شد ابر آذر

چرا بارد بسطق آن در دریا
چرا ساید بنوک آن شکل اذفر

درین جنبش اگر جز علت نقش
فلک را علتی باید دیگر

نظام کار او باشد که او را
همی از باختر تا زد بخاور

ایا طبع تو بر احسان موفق
و یا بخت تو بر اعدا مظفر

تو بی آنکس که گر گوشی برآری
بقدر از شام عالم صبح محشر

تو بی آنکس که گر خواهی برآنی
بلطف از دود دوزخ آب کوثر

نیاورد دست پوری بهتر از تو
جهان از نه پدر و ز چار مادر

تو عقلی بوده در بدو ابداع
هدایت را جهان لابد و در خور

گر جز نور تو تا اکنون نبودست
هیولی را بصورت هیچ زیور

بفیز پیش وقار تو مجوف
جهان پیش کمال تو محقر

خرد جزوی دماغ تو نشینی
سخن جزوی بنای تو مزور

تو بیش از عالمی گر چه درونی
چو علم معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف تو دوران گردون
جهان جز با بهمن در طبع آذر

بود با تو هلاک و سواس شیطان
جهان جز با بسر تعلیم آذر

حوادث جز بر کاینات سیلند
... زیشان ...

که شب با تیرگی چندان بماند
که زخ پیدا کند خورشید انور

جهان از فتنه طوفانست و درو
پناه حلم تو کشتی و لنگر

اگر بیرون نهی زین خود دامان
بزیر دور این فیروزه چادر

و گر من بنده را جان هیچ دانست
ز دور و از خدمت مهجور و مضطر

چو دارم حلقه عهد تو در گوش
بیک جرم مم مرن چون حلقه بر در

تو مخدوم قدیمی انوری را
جهان جز بو الفتح را بو المظفر

مرادگاه تو قبلت و روی
اگر گویان کنم چه من چه کافر

بی گویم کو تقصیری نرفتست
درین مرتکی نتوان کرد باور

کای دگر واری بشیر و خدمتی — ترتیب کن هم امشب و فردا که بعد
دوش آنچنانک از نکاه ... — نعلی چنانک دانی ز نعت مختصر
گر زحمتی نباشد ازان تا ادام — آمد ... صورت ...

[illegible]

ای روزگار عادل و ایام فیروز — وی آسمان ثابت و خورشید ...
عدل تو بود اگر جهان را نماند — با خشک ... فلک ...
در روزگار عدل تو با جز ... — سجاده از نقوض ...
گیتی ز فضل دل و دست ساخته تو — در آب ساده ...
وز باقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هر چه فلک ...
قدر تو فطرتی که خیاط فطرتش — بر دوخته ست از ... افلاک ...
گردون بر تاج حکمت بود عقیم — در بار لطایف طبعت بود ثمر
بر ملک برده کلک تو دارد ... — ادراک دهر اگر چه گرفته ...
در ملک دهر گیتی که بود ... — دین روی ...

ولیکن اختیار من نبود ست — که مجبور فلک بود مخیر
ازین شد پای و سر گردون گردان — بسر گردانی بود ... اندر
که گر تقدیر آن بودی در امکان — زبانم اندکی کردی مقرر
بار آمی که دادم عذر ده تا ... — بود گستاخ در دیرینه جای گر
همیشه تا بود دی پیش از امروز — همیشه تا بود دی پیش از آذر
همه آذرت بادی باد مقرون — همه امروزت از دی ...
هرچت رای بگراید مهیا — هر چت کام دل آرد میسر
همه روزت چو عید فطر و اضحی — همه سالت نشاط جام و ساغر

وله ایضا

مست شبانه بودم افتاده بی خبر — دی در وثاق خویش که دلبر ...
... — داد از زه صباح دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که ... — گفت اینک ... و شادیت ...
... جان ز جای که جانم خبر ... — کان دم ...

ای چرخ استقامت و مریخ انتقام — ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر
... مبارکت — کرد قرانی ... اثر
این در زبان ... کلام — وان در طباق ...
از عشق نقش خاتم تست ... — با ... دوستی ...
... قبول ... — ... طاعت ...
قهر تو آتشیست ... — کاین ... ذکر
از شر دشمن ایمنی از ... — هستی و نیستیش ...
بر کشش ... — ... ز دیده ...
طوفان ... — فریاد از ...
... — ... برخ قمر
در سایهٔ ... — در طبع ... کند ...
بنید ملک نظیر تو ... — هم سوی تو ... کند نظر
جز آب تیغ ... — گرد از ...

... کشید — ... کل ...
القصه ... — ...
... — یزدان ...
یاد خمار ... از صبح تا شام — ... از شام تا سحر
تو سرنای ... — ...
دل گرم کرده ... — ...
باری ... خوردن ... — ...
... — در شان ملک آیتی ...
... — ...
بر بسته ... — رضوان میان ...
گفتم ... — ...
... — روزی ...
روزی ... — ...
آثار او ... — اوقات او ...
بی ... — دانی ...

طبع بر کارگاه شاخ بکر — گرچه دیبای شوشتر دارد
گل دعا بیاد نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر — صد نوای عجیب بر دارد
ابر بی کوس و رعد می نرود — تا گل اندر جهان حشر دارد
گر زسجاده تاج دارد گل — زینتش ملک نام ور دارد
بر ریاحین بجملگی ملکت — نه سر و کار مختصر دارد
نی کدامست وز کجا بادی — که ز پیروزه صد کمر دارد
مرزبانه چنار سوی فلک — بمناجات دست بر دارد
مکر اندر دعای استسقاست — ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشاد — هر شب از هاله مه سپر دارد
با نقابی لشکر سرما — گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می جنگد — ورنه معنی زره شجر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز — کس نداند چه مذخر دارد

آمد نظام شاهنش و صدر شهید گل — وان شاخ برگ با تو عدا و ندبار بر
دست زوال تا ابد از بد خبر تو باد — در چرخ این وقت نخواهد زدن تبر
زاده که داشت در تن صبح جوهر — ارواح را نشیب و اشباح را کمر
در خفیه باز مانده قضا کنت عالمی — ای جاه در جهان بجهانی همه هنر
کفا چگونه گفت تا فرمان ترا — آید وزیر عالم عادل یکی پسر
هم در نهاد امر بود پادشاه ان — هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر
با نیر حکم او بتل چرخ گنبد سیر — با سنگ حلم او و عمل کوه تیز پر
عقلی مجرد آمده و ز خیر جهت — او می عکس آمده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو چیان منتظر — کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
امروز هر که کام رسید از نشاط ان — کان از قضا شنید بهانی دراز عمر
گردان بجه گوی زمانه زمان است — بانگ دهان زرگ قضا ابر سکر
دانی چه خود دعای تیاد دهر بهوای — از بهر دست تو گشاد دست بال و پر
ورنه نه آن در شب سپید و روز کار — گو دور کار خویش بهر کس همی بود
خوزخال در کو تو حکایت همی کند — چو نانک سطر اب حکایت کند صور

یاسمین را بگوی دو سه روز — بی دقیقان که سر سفر دارد
دهن لاله جز دهان صدف — ابر بوسته پر گهر دارد
لاله گوی که بر زبان همه روز — مدح دستور دادگر دارد
ناصر دین که تاج دولت و دین — از معالیش برگ و بر دارد
طاهر انوار نظر آنک غذای — همه وقتیش با نظر دارد
آنک گیتی ز شکر هستی او — خاک سمع و هوا بصر دارد
آنک از عشق نام و صیت او — تکیه بانی تا بسر شکر دارد
دایش اندر نظام کار جهان — از قضا سعی بیشتر دارد
گلکش اندر بیان باطل و حق — کمترین منبع قدر دارد
دستش از واهب حیات نفس شد — در جمادات جز اثر دارد
اثر پیش این بود که درو — گلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر او تا که کسوت — گر نه نه چرخ آستر دارد
در نه اقلیم آسمان حکمش — کاد داران خیر و شر دارد
ز آتش یاس او تا که صولت بشش — روز و شب شعله و شرر دارد

گر ز روی سبق مرتبه در مجمع وجود — ذات تو اول آمد و پس در هر از
فرزانه همی نرانم زو دایم که جوهر تو — در زیر چرخ و کس نرسید بجز تو بر
در هیچ چرخ اگر شود در امتحان — در طول و عرض دایم آخر زمان نگر
تا تربیت کنند فرزند گنبد را — ترکیب چار مادر و تابنده پدر
از طوق طوع گردن ابر چار دارم — از پای قهر تا رگ ابر تیر و سپر
تا واحد است اصل شمار نه از شمار — دوران بی شمار تبادی هم شمر
بر هر که مراد تو ایام با مداد — تا چرخ را مدار بود گرد این مدار
جویند رضای تو سلطان داد بخش — دارند بقای تو یزدان دادگر

باغ سرمایه دکر دارد — کان شد از تیغ که سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسید نیز درو — که نه پیرایه دکر دارد
می نماید که از رسیدن عید — هر همه مه مان خبر دارد

کتاب در مهی تست و چرخ چو بل … دو شفا ار اکه سپر دارد
نثار نگار دور چنبر چرخ … بر جهان خیر و شر اثر دارد
دور عمر تو باد کز نیا تست … گر شب اثنی و جان سحر دارد
بر کران بادی از خطر که جهان … بتو دارد دگر خطر دارد
جفر کل از خزن لب بد که کنم … داغ چو لاله بر جگر دارد

وله ایضا

دوش با دم در آمد دیر و بی قرار … مجمره دوخته و هفت کرده یار
با زلف تابدار دلاویز پرشکن … با چشم نیم خواب جهان سوز پرخمار
جستم زجای پیش دویدم سلام کرد … و آورد مش چو تنگ گرفتم تنگ کنار
گفت ای که تاب سیم و جو دگی … چونی زمانه کج و مکون حال کار
گفتم که حال از غم تو گشتی تباه … یکی لحظه ای تو کو نکار …
تا هیچ چنگ تو نگارم نما بدی … بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بشنو ما جرای فراق … آغاز کرد قصه … اشک بار
می گفت و می گریست که آخر چو … بی تو زمد طاقت من از انتظار
مدت … ابر اکه هم باز یک نفس … دیار و دیار دگرمان …

ذره پیش پای همت است … هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عالم … خویش را در جهان سمر دارد
هرش ز آسمان بپرسیدم … کز جهان اختصاص مغفرداد
گفت شاگرد رای دستور است … بس بود کز همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد … رسم شب ای زمانه بر دارد
باید اندر کرشمه نظرت … هرچه تقدیر منتظر دارد
کلبه از جسم جاه تو بیت … فوق و تحتی که جانور دارد
چشم بخت تو در جهان بانی … سال و مه سر مه سهر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فنا … روز و شب شیوه حضر دارد
عرصه ساحت تو چیست سپهر … کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضه مجلس تو چیست بهشت … که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چو جزو ام … یک جهان عقل و کر دارد
عقل آزاد بر تو می کرد … که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که منور … ریشه در دست خواب و خور دارد

القصه از سخن سخن شد چو … کیم از بی چو کنم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری … بر روز نهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر چه مت … سوال کنی … عرضی از این نقطه نهانی آشکار
گفتم که چیست آنکه … در چرخ … گز زیر دو چرخ عیشت با بسیار
در بزم رشک برد … شاخ … دز نیل شرم خورد از وا بر نو بهار
اصل وجود از وست که از بیخ و فرع … دارد همان نظام که از صنع کردگار
گفتا که وصف نایب دستور شرق و غرب … آن از جهان گرفت که دستور شهریار
بود و واحد عصمی که … دارد زمام کشتی … اختیار
گفتم که چیست آن که … بوده صیاتش … دوار
از موج فتنه ساکن و … دوان … و مملکت شاه مرتبه و او سال …
گر در مزاج حرف نهد نفس ناطقه … گو گر گذار نطق … شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب … آن لطف کاه بر و سیاست بر وزبار
سود و واحد عصمی که مکان و … بنیاد دبیر و قاعده دولت استوار
گفتم فصیح تر اگر امتحان کنم … در مدح آن خلاصه مقصود روزگار
طبیعت بران قیام تو اندر گفت … کم گو که قصه خیره و نوات … قلم بیار

هر زنی سوی سفره دو تست … مروایت که آن فکر دادد
پدر اول آدم آنکه وجود … نه زما در نه از پدر دارد
قلب ایسانیان نه انست … که چو تو در میز پسر دارد
قدر دریای دهر گیست تو بی … وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت ذاتک زبان بشر است … جای در چیز بشر دارد
آفتاب از بر تو است … کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن … آب دریاش بر زبر دارد
خصم جزدان هوس بزد … حکم بر عفو ما حضر دارد ۲
بتجمل چو تو نکرد خصم … خود ندارد منور و کر دارد
جز کلیم و مسیح کی باشد … سر که چوب و کلیم و خر دارد
و یو جزدان علم زنده … لکه نی سایه عمر دارد
با خلاف تو دست … گر نه پای در سفر دارد
نوح پیغامبری که بر اعدا … قهرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که … آنکه توفیق راهبر دارد

برداشتم دوات و قلم بردمش به پیش　　آن نامه گر زبان رفیق سخن گزار

برداشت کلک و کاغذ و فرمود در نوشت　　بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار

کای انتظام کار ز دولت تو روز و روزگار　　وی چرخ مانده سایهٔ تو فضل کردگار

ای مظهر تو مشکل امروز دین حق　　وی همت تو حاصل اسلام را مدار

قادر به حکم بر همه کس آسمان صفت　　فایض به جود بر همه خلق آفتاب وار

افلاک را به عز و جلال تو افتخار　　ایام را به جاه و جلال تو افتخار

از آب تیغ هیبت تو برکشد دخان　　ور سنگ چرب همت تو برکشد بخار

تا سد حزم تو بکشیدند در وجود　　عالم نیافت آفت ظلم را احتمال

عیسی که زد دکان سحابی که عطا　　بحر گهر کفایت تو گوهری که وقار

هم عقل پیش نطق تو شخصیت روان　　هم پیش کلک تو نقد فیض کم عیار

در ابر اگر ز دست سخای تو حصه نیست　　دست تهی برون نبرد هرگز از چنار

تا در جهان رونق خلایق شد　　ترکیب معدن را به سپهر بود و تار

حکم تو همچو باد دهد خاک را سیر　　منع تو همچو خاک دهد باد را قرار

سر چرخ را ز غیرت امر تو بود　　سنگ و سیم را به پایهٔ قدر تو گذار

از خاک روز باد فی غیرت برد شکوه　　ور آب نعل مرکب فرخ تو کند غبار

انجا که یک پیاده ز درگاه حرم تو　　ملکی توان گرفت به نیروی یکسوار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل　　کین تو دشمنان را در جان شکسته خار

هم مور هر که با کرم ذلت تو رفت　　پیر فنگ کشد قضای بر او توسن جلو

هم غور احتیاط تو را دور زوال　　هم اوج بارگاه تو را چرخ در جوار

چندین سوابق از بکام تو آوازه　　از تو و خشک عالم خاک او فزود کار

ور زانکه چو دانی کاهل تو کل عالم است　　گردی برآورندش ذات تو اختیار

تا هست اختران را سایر از سپهر　　تا هست آسمان را آرامش از مدار

بادا اسیر امر تو چون چرخ بی فتور　　بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را به دست شکوه تو گوشمال　　هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو کرگسان　　تو در مقام عزت و اقبال بختیار

وایضاً له

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد　　شب رفت و نشان علم صبح برآمد

نزدیک عروس ازل از پیش آسمان　　در بیت که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می از افق جام بکوثر　　هر لشکر خورشید به آفاق برآمد

از می حبشی به که برآرید مجلس　　وانگه به شب از غایت خمار خبر آمد

آغاز نهید از نی و مینا خبری را　　گر نام دگر گیتی همه کس خبر آمد

در دل نفسی لذت گیتی بسر آید　　گوئید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوی دگر عمر گرامی بگذارید　　خود محنت ما حسرت ایام دگر آمد

ای ساقی مه روی در آورد که بی من　　زان می که ز عکسش یاد لب لعل بهتر آمد

بر من مشکل پیش که بگو پیشکشم　　زان دست که صد ظلمت از آن کشتهٔ بر آمد

از دست بگیر که دستور جهانشاه　　دستی به محیطی که نوالش گهر آمد

صدری که تو و خشک جهانی ولی نعمت　　بر گوشهٔ خوان کرمش ماحضر آمد

جز پرده و قسمت او ادنی محبت　　آبی چه کند بحر در وقت بسر آمد

هرگز چو فلک دلی سعادت نکنم کم　　آن را که فلک کسوهٔ شرح تو به بر آمد

بی نعمت او هیچ نبا خشک لب او　　با نعمت او شاخ نبا بارور آمد

از همت او شکل جهانی بکشیدند　　در نسبت آن کل جهانی مختصر آمد

ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را　　در وصف نیابد که بحق بسر آمد

عدل تو حمایت که جهانی بکشیدند　　خاصیت هر شید توانی به خطر آمد

نام تو بسی زینت عالم عمر گرد　　زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایهٔ دریا نه بیاری دولت بود　　زین روی که فیضش کران بر حذر آمد

کان در نظر رای تو با مرد هنری　　آن همت کان را که به در نظر آمد

بی دست تو کس را ابر ادنی نرسد　　بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد

در شأن تو نازل آیت احسان و ایادی　　جود همه چشم بسوی تو چشم بر آمد

بر تو قدرت خالی کرد تقدیر　　نزد همه در کوه که خوب و هنر آمد

عزم تو به غیبت که ز نعمت　　در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد

عالم که ز نه پرده بجلی کرد　　ترک کله قدر تو آراسته تر آمد

گر دو لکه ای وهم مهندس سپرد　　آمد شد تائید ترا بی سپر آمد

اول قدم قدر تو بود آنکه جو آتش　　عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

حاجت که بر قلمش تیغ سکون یافت　　حاتم که ز دست کرمش کاسه گر آمد

اوصاف تو در نسبت آن ایشان　　وصف نفس عیسی و آواز خر آمد

در امر تو امکان تغیر نپذیرد　　کوهی که نشانی ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت نتوان داد　　کوهی که نشانی ز سعیر و سقر آمد

دشمن اگر کین تو از بیم تو رست　　نی زادن حمله سر سر کمر آمد

از آتش بس تو بکو دود ندید　　گر جاره دلیش آرزوی شور و شر آمد

بس تو شهابی که گر کام شیاطین　　با مرمش آتش چو شرار برگذر آمد

خصم تو چو پروانه که شود صاعقه را　　کار از فلک دود فزون از شرر آمد

ای ساکن [illegible] تو جهان [illegible] | زیرا که [illegible] گل بر آید
عنقا که ز [illegible] | هر کز طرف دامنش از غار بر آید
[illegible] | یکسان ز عدم زاده و یکسان بر آید
ای ملک ستانی که ز درگاه تو [illegible] | هر مرغ که در عرصه ملکی بپر آید
[illegible] | گردون که ز احوال [illegible] بر آید
در دولت [illegible] | در قبه ایام مرا مستقر آید
هر روز و نظامی که [illegible] | از جود تو آمد [illegible] بر آید
گردون که کرم داد که احسان [illegible] | آن تو دل بود [illegible] بر آید
نظمی که [illegible] | از فضل تو آمد ز فضل [illegible] بر آید
جانی که [illegible] | تابنده ترا نقش [illegible] آید
اقبال ز توقیع تو [illegible] | [illegible] آید
از تو [illegible] که تو در قالب عالم | جانی و [illegible] جانی [illegible] آید
تا در مثل آید که [illegible] | جان [illegible] دم زاد [illegible] آید
[illegible] جان تو [illegible] | [illegible] آید
مقصود کام تو باد اگر بر آید | زان کز تو بر آمد همه کامی بر آید

واضیات

باد سحر نسیم [illegible] از جویبار | ابر [illegible] گوهر بار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] قرار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] ازل | [illegible] گذار
[illegible] | [illegible] نگار
کی شود عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] وقار
خواسته [illegible] زمین و آسمان | [illegible] افتخار
جود او [illegible] | [illegible] یادگار
[illegible] زمین | اقبال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر شود در سنگ [illegible] | ور شود در خاک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نام [illegible] فخر و عار
مادر [illegible] الفاظ [illegible] | [illegible] استاد
هر که [illegible] | [illegible] گذار
لیکن [illegible] | [illegible] نگار
طبع [illegible] | [illegible]
گرچه [illegible] | [illegible] دار
[illegible] | [illegible]
تا ز باد [illegible] | آنکه باد صبا [illegible] نگار
شاخ اقبال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] زوال | [illegible]

اگرچه از سوی عالم کوفت و فیاد	روی نخ اهل خلق سوی ایزدانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد	[illegible] عدل و صورت جاویدانی
کارکنی همه فرمان بری ایشان باد	کار ایشان بجهان [illegible] زمانی

وله فی مدحه ایضا

چو باز از دور این سالی دوایر	زمانه داد ترکیب عناصر
دین شد چرخ سپهر از بس بدایع	خراب شد جهان از بس نوادر
درخت مطلس از کنج طبیعت	توانگر شد بانواع جواهر
جهان شد باغ کز نظاره او	همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانه نار کف پر در	بسپند در دل آبی بی سر
تو گوئی برگ سیب و سیب الوان	سپهر ست و بروج انجم ظاهر
زنگل بربط و قصه او	اگر فکرت کند مرد متفکر
همان چند که از امرود و شاخش	بخاطر اندر آیدش آن بخاطر
اگر نی برج ثور و شاخ انگور	دو موجود که تنگ ما چهار
چراغ خوشه انگور و پروین	یکی صورت پذیرفت از مصور

وله فی مدحه ایضا

یافت احوال جهان رونق جاویدانی	چرخ بنهاد ز سر عادت سرگردانی
[illegible] اگر گرد سپاه	برخ روز درآورد شب ظلمانی
باز در سوک چه صبح [illegible]	دل شب همچون رخ روز شود نورانی
[illegible] کرد و کشور دار اقلیم	نیک ملک بعد ملک [illegible]
[illegible]	از [illegible] این [illegible] نوشروانی
[illegible] برافق [illegible]	قدر آن [illegible] کند کیوانی
[illegible]	هر قضا [illegible]
[illegible]	هیچ شیطان ستم [illegible] شیطانی
باشان [illegible] وقار و فتی	فتنه و جور و ستم تا ابد زندانی
کردند [illegible] انصاف [illegible]	[illegible]
[illegible]	گر [illegible] در جهان صورت آبادانی
ور بستم [illegible] از جانب بالا [illegible]	چرخ [illegible] داد [illegible] سرگردانی
ور ز فغفور و قیصر [illegible]	هر دو برخاک [illegible]

کشت [illegible] ایشان سبب آسایش	کشت [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]	مرحبا کیوان اقبال کند [illegible]
رزم ایشان [illegible]	[illegible] خوانان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	آسمان [illegible]
[illegible]	دام [illegible]
دستشان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] سلطانی
ملک سلطان [illegible]	کار آن [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]	[illegible]
[illegible]	کی [illegible]

و گر نی شاخ را اعلام نرگس	بباغ اندر شرابی داد و شکر
[illegible]	[illegible] کوسار [illegible]
چمن را شاخ [illegible]	ز دار [illegible]
کی هر ساعت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] اسلام [illegible]
کمال فضل [illegible]	[illegible] علم [illegible]
تقدیم [illegible]	[illegible]
بود [illegible]	بود [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
قضا [illegible]	[illegible]

قدر تقدیر قدر او سنجد | مقدر کی بود هر مقدور
برادر گردون تاسع کرد عرض | ز قدر او هم گردون عاشر
ایا دائم خلافت در نوایی | و یا تعجیل بالای در او آمر
بیان از وصف انعام تو عاجز | زبان از شکر احسان تو قاصر
در درگاه تو گیتی بجز ... | نسیم ساحت ... زر زایر
گاز جود تو گیتی دانه سازد | بدام ... ز حلیت ... طایر
ور از لطف تو ... مایه پذیرد | جو روح ... نیابد جسم ...
نیابد جز تو گردون ... | نزاید جز تو ایام ...
بفرمان بردن از شرع مأمور | بفرمان دادن اندر حکم آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه | زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم | جهان ... هوس ...
اگر مسعود نام ترتیب داده | عیاضی را لغتهای فاخر
مرا آن داد جانت کان نداده | عیاضی را دو صد مسعود ناصر
وگر جندا ندرین ... | کنم در خدمت الا ... نادر
بیاد آن حقوق مکرمات | زبانها دارم از خلق تو شاکر
وگر عزم بران مقصور دارم | با آخر هم عزیزم جز مقصر
بشعر از مقابل که توان کرد | ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
که خاموشی بود کفران نعمت | در نعمتی چنان خوش و جگافر
همیشه تا بود ارکان فو شر | همیشه تا بود گردون موثر
جوار کانت مباد اهیچ نقصان | چو گردونت مباد اهیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید | ز بختت باد عزی بر تواتر
در احکام قضا حکم تو قاضی | بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس | هدایت هم حریفت در منابر
ترا در شرع امر نیز باد جاری | مراد شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر | بعیدی دیگرت ... مستبشر

وله ایضاً فی مدحه

ای بهستی داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده مرزا از تو فال
صدر دنیا و دین را بعو | هست هر ساعت کمالی بر کمال
هم ز رایت آسمان رفعت شود | مرکز را جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لا ینام | ملک تایید تو ملک لا یزال
در مراتب آفتاب زیر دست | در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت ثوابت را جوار | خور حرمت با مواد ... جبال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم | فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد حزم تو | زان جنیبت ثابت اسباب ... جلال
چیده گوش از نطق تو در ... | دیو چشم از کلک تو سحر حلال
... | کلک را کو کار خود کردی خیال
هر کجا امرت سبک دارد عنان | چرخ بستاند رکاب امتثال
هر کجا قهرت گران دارد رکاب | کی بر تابد عنان احتمال
جمرگه برابر قهرت زند | آسمان گفتا کفی الله القتال
هستی یزدان چرا گشت ای عجب | مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو چون کند عذر گناه | جود تو تلقین کند حسن سؤال
آن جواهر تو که در ایام تو | هست کمتر ثروت آمال ال
آز را از کثرت برف کرفت | در بقاع آنکه زا استقبال
گر شود محسوس جوهر ذات | از ثریش گوهر بود طوطی مثال
اختران سعیت ای حامی شود | فارغ آید از هبوط و از زوال
آسمان از هیبت او منعی کند | منفصل گردد ز ما ز اتصال
ور کند خورشید رای او شتت | سو چارم چرخ رای استقلال
از سواد شب نماند گرد روز | آن مقدار کاید ز رخش ...
اختران کز عکس شان ... | بر جهان نا دیر کی بودی مجال
جود اکنون ... کار ... | این زمان می بر ... حال
ای بجایی که تحیر وصف تو | طوطی نطق مرا کردست لال
هر نفس ... بر نکویی | در سکالت ... کو میسکال
چون روان برآمیزش قوت | قبل کو خدا ... باش تعال
طبل ... سود دارد ... | جبر را ... فریدیش دوال
ذره گر پنهان کند او ... | تا هم هستی هم نباید زوال
صاحبا تا شمع تو ... | این عروسی ... صاحب خیال
بر بچه ... و کو حسب و حسبی | گر چه سوزد خویشتن را پر و بال
کوش را از انفعال ... | باز خوکو ایها الساقی تعال

جام بالا مال کوش از دل که
گر قبیارات نماید جمال

چهره رخسار او اندر عکس
بر منی بگیر کند جام هلال

تا که باشد ست میل آفتاب
گر جنوب اندر دوران گر شمال

سال و مه دوران تو بسیار باد
ای جلیل دور عزت ماه و سال

جاودان محفوظ و محروس از ستم
زانکه معصوم آمدستی از جلال

سرو اقبالت تو در عرق تو
باغ دولت را نهال اندر نهال

سد دشمن رخنه خورده آن سنان
بیشه حاسد کور جو هالی آل

معتدل اقبال یا بی کو چرا
زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

وله فی مدحه ایضا

گر جهان زاده حکمت هیچ معتقد است
از بندت محمد بن نصر احمد است

غزوانه کرامت بلکه والیان است
آزاده که چه خود مسرور و سند است

از نرم او طلایه تقدیر منهزم
باران اوز نابه خورشید اسود است

هر حرف انجم ترا بنده که سخن
و زراستی به هر حرف حسین ابجد است

نا ملک از آن استتمام تو تربیت یافته است
شغل ملوک و کار ممالک ممهد است

ای سرو ری که حزم تو تسدید ملک را
هنگام دفع حادثه بستی مسدد است

از عادت حمیده تو هر دم نثار بیگ
دمیت در سپهر که جهان مجدد است

تا دست تو گشاده شد اندر مکارمت
از غلبت تو دست عطا در مقید است

اصل جهان توئی از ابتدای آن جهان که
اصل عدو دگر است و بی ما معدد است

چشم نیاز هر که تو چنان بود
گوئی که چشم افعی به شیش امرد است

فیض تو ابر برق رست از آن مایه دیست
تا پای تو زمرتبه برفرق فرقد است

اب فلک چو داغ غلام تو مسند جهانگیر
ماه و مجرات تیر از نعل مقود است

تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب
هر زرقه مکوکب و دع مزرد است

تیغ فلک تیغ تو اندر نیام باد
تا بر فلک مجمع جو تیغ مهند است

چشم بد از تو دور که هر روز کار تو
چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

دوش خواب در چه آمد کو نیک سری باد
خواب بلعجب کی کا از عجائب بر تر است

خوش بسر را دید عام ز ریح کو کو کوشه
سر از لعل نیاش مع و دو جا کش عنبر است

تا که ایا چشم سر کرده قبا دی دیدی
سبز که نگاهی که سر کیش سرو و کوهر است

صورتی روی ما از بلای سبزی نمود
گفتی آن آفتاب بجهش سبزه بر است

تا دل خود گفتم کجا است آن شخص
باتفی که گوش جان هم که کفت کان غبر است

در درون تو آمدم من شعر و جستها
راستی باید هنوز آنکه مقصود در است

هر بر آید کی زبان آمد آید سخن
بر جهان کهنی که او رطلش نماید اکبر است

بعد توحید خدای کی سنگ کا نام حق و ان
شکر گر کا نرمه حاپی خدای یا او است

بار دیگر گفت کای جانب قرابی خود زنگی
زانکه ملک محمد سلطان تو شاه از دو در است

باز اگر دو کا ای حامد قرابه معنی باش
تا تر اکو زند که در ملک جو اسکندر است

گر سکندر خبر ملکو ادو صنع برهانی
با تو این کوید که حاضر است کم ملک است

لشکرت رایات نصرت ظفر دات است
رایت را از لوک و از ملک لشکر است

صد رو تو بنیاد کشور زان علم گرفت
تو بدان کر که علامت لشکر است

تیغ جو دار از بس تو جو ترع مدتی جهان رفت
شاخ دین با عدل تو جو شاخ اخضر است

سر کرا اتبو کفر زیر کند خوش بر
زانکه قبضی داد و علم کو بیر در من کا اور است

بشمشیر تو جو حق بی را ید قضا
حکم شمشیر تو حکم ذو الفقار حیدر است

دیم از عرفات صیت نیر زیرک شد
سرو آرای تو خورشید است و دیم حیدر است

بر من تو نو هم شد همی در برودی
این سخن زدیک هم کو قبول از او در است

جو من سخن اجابت بسید القوی ما ز اول
گم کای امین با دشا عادل این یاور است

پر تو این خطبه هر ابی گای جانب قران
بر که سی هر ذرکه او شایسته این یاور است

کفت سلطان دین سخن کو از یقین صاحب
عقد این صاحب قرانی جوز خوا ملکش ایز است

نامور الدجهان را آیت در گر است اصیل
زانکه سلطان دین و دولت سنجر است

بادت ز سپهر ... حضرت ... | آن ... آسمان که کنف ... حضرت
شاد باش ای پادشاه ... | بر تو سایه حضرت ...

ولهٔ فی مدحه ایضا

ای خداوندی که گوش ... | قطعه بر تو خوانم که عجب ...
در دبستان ... | بر سر ... سلطان ...
... | گو فرستاد ...
نام سلطان ... | بر ... جهان ...
فراوانی ... | پادشاه ...
گر ز انشای ... | شب ...
... | بحساب ...
... | [illegible]
... | [illegible]
... | رسید ...
... | باز آرزوی ... سلطان

ای ... | بود ...
... | تا بود سایه و خورشید ...

وایضاً له

تابش رای ... یزدان | ... آفتاب ... کرد
آنچ با من ... | ... آفتاب ... کرد
کرمش ... | ... حاصل کرد
... | جان من بنده ... دل کرد

وایضاً له

انوری ... | ... خواند و ... داد و ... شاند
باد ... | ... کرد و ... افشاند
چون ... | ... فرستاد ... خواند
همه ... | نام او بر زبان ... راند
پیش ... دولت | هیچ ... بر زمانه نماند

وله | ایضاً

مبشر آمد و اخبار فتح ... | بساط ... شاد
... | جهان ... داد
... | ... طوفان داد
... | ... سلیمان داد
... | ... بستان داد
... | ... داد
... | ... داد
... | ... داد

وله | ایضاً

... | ... حضرت
... | ...
... | ...

... | ...
... | ...
... | ...

وایضاً له

... دارد | ... دارد
... | ... دارد
... | ... دارد
... | ... دارد
... | ... دارد
... دارد | ... دارد
... | ... دارد

وایضاً له

گیتی به سنان گشادیم | بس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم | سر همه سرکشان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود | از عدل اساس نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی | بر آتش و آب و خاک و بادیم
شادند بعدل ما جهانی | ما لاجرم از زمانه شادیم
ما طفل هنر که ما بشاهی | امروز بنازکی فتادیم
گر ما در خور پیش روز اول | شایسته تاج و تخت زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت | از ما [illegible] زادیم
سماره ملک برکشیدیم | جایی که دو [illegible] بایستادیم
گر عادل و راد بود کسی جو | شکرست که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیاید از ما | کافر ببران [illegible] دیم

وله | ایضا

ندارد بیشه دولت چو تو شیر | نزاید مادر گیتی چو تو [illegible]
بگیتی فتنه کی نشستی از پای | اگر نه تیغ [illegible]
فلک با اختران [illegible] گشت | که [illegible]
رکاب تو ببوسیدند و گفتند | الغ جاندار [illegible] سنقر

وله | ایضا وله

ای [illegible] | چو قضای آسمان [illegible]
بر [illegible] | [illegible]
سرو آزاد از قبول [illegible] | [illegible]
نقش [illegible] | بوستان [illegible]
شادی [illegible] | ای [illegible]
دوستان [illegible] | [illegible]
دشمنان [illegible] | دوستان [illegible]

وله | ایضا

خصم تو و قاعده ملک او | آتش ازبد و جهان مستقیم
جز دو بنا بود برافراشته | زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان بست گرد | زلزلة الساعة شیء عظیم

وله | ایضا

شاها ببین که دلم [illegible] داد | هر دیده [illegible]
هر کرد کار ذات [illegible] | کف ای کسی که بر دو جهان [illegible]
[illegible] | زیرا که از برای [illegible]
چشم جهانیان [illegible] | وان تو [illegible]
[illegible] | کالا [illegible]

وایضا | وله

خداوندا تو آن کار [illegible] | [illegible]
جهان را پهلوان جز تو نباشد | زمین از تو جهان را [illegible]

[illegible]

بس دلشاد کرد خوارزمیت شیطان هیکلت
کان خبائث هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند

[illegible]

آرزو دارم که یک ... [illegible]
پنج ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

پیش ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

همچنین این کافرزن رو پیچ آشکار
بادشاهان از ین یک مملکت صید نظر کند

تاکه ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

وایضا

کاروبار ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

واروی ... [illegible] باد
... [illegible]
... [illegible] باد

... [illegible]
برجای ... [illegible] باد

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] باد
... [illegible]

وایضا

... [illegible]
جواو ... [illegible]

بکار ... [illegible]
... [illegible]

مرحبا ای ... که دارد ملک
از جمال جمال شرافت

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

سگ شکر تو ...	سر رسم تو ... لطافت
تیر در حضرت تو مستوفی	زهره در مجلس تو دف
گرچه از غایت فصاحت ...	صد دیوان شعر اوصاف

وایضا

ای ترا آفتاب جاه ...	حشمت ...
... جاه ترا معالی برج	ابر جود ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم	...
...	از نهان ... تا سهیل
... منبع امن	خانه دشمن تو منبع ویل
... جود تو ...	... از سپهر سازد ...
... نخواهد کرد	...
مجمع ...	رای عالی ... الکلام القلیل

ولہ ایضا

ای بتدبیر قطب اختر گردون — که ز تقدیر ساخت جدی
وی ز تیسیر خاطرت خورشید — غوطها خورده در تموج خوی
مرچه بگشی خط اثبات — همه با مکث نیز ادنی شی
حکمت اندر نهاد گشت جبان — که مکندر و انقیاد شی کی
حل حاجت از آن کشید برت — که کند دور روزگار شطی
سیر حکمت از آن نه بیع زرت — که بود مسیح ضمیر شریفی
گر نقلاع عمارت عصر — نشود بیع کر خراب ز بی
آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلیفة بیدت
جهر عان قلم بنو دادی — آب کرده روان صاحب ری
جهر کاب کرم گران کرهی — حاکل شبد غطام حاتم طی
وقت گفت روز عرض الست — جهر مراکرد اخطل ار اخطی

اکمی افتاد سرای آویش اودست — یک عیشی از سرای آویس عایت
بحر در موج شبار روز در آتش غیرت است — ابر و باران او در روز بی بی نکامت
آن حجاجی که گلکش چه میر آید بیوست — از کوبی و بو ملکی او شهاب قمت
دی همی گفتم که از دیوان رای هاشش — آفتاب ماه امه در روز نورش رایت
آسمان جاه حسینی کی کو بیده حسبان — بر تو نور نبوت ره آکه رای صادقت

ولہ ایضا

نظام دولت و دین ای خدا داده ترا — جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاد آدم غلط و تو جوهر نژاد از لفظ — سواد علم صیره تو جوهر سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو جوهر نگاشت — بهشت نسبه رخش نتاصل کونین
حیات آب حیات و نشته بر سر اوز — ببین تو خداوند سر جود و توهمین
سعادت کلید تو جوهر سرشت — نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
جود کرده توکر دند آسمان می جو — جو عرض همه بود داد القرآن
زنجیر حال تیغ قطره ز کی شنو — جنانکه هست الفت بی بر بدون

کلی علی خسرو این همه گمست — هر گفت تو مدحت علی
دوش با آسمان همی گفتم — بر طریق سوال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد گفت ای
گفتم از باد دلیل باید گفت — هیچ دانی که مرحبا گوی می
میر آب و خاک و همی گوید — و من الماء کل شی حی
تا که زین را جو سر نهنمیت قوام — در بهار و تموز و آخر و دی
بادشاه جهان خسرو والی — بانی تا که کرسته جوینی
بوس بر دشت کفی گشته — همه بر کرم قزتر آکم ز پی

ولہ — ایضا

الکه بسلطان کرم بوده آنکس غالبست — بادشاه آل بیر محیی دین بو طالب
آسمان صاحبی که همه آسمان — همی بر طول و عرض آفرینش غالبست

مراکه طول علم صدحسن وحلی — جو جوش های بحل جهانست آفرین
اگر جو بسط و سحاب کرامات تو — بجه زیور بسمی و زینت رایس
شوم چو کلک حیات سپهر و زیب — شوم چو بکر طاوس نه سر لرزین
کریم خوه اخته در کردن البیاس عقیق — گرچه گست صن یکتن افزیق دین
سرایت همه حال شکر بیل و لاد — و کرد نبا به گین باهم اطراب البین
نقاب داد بحوی و رخ جدل — گرا بیچ یش هم باز جو عمل امین
حسود جای زلال که در همه عمر — حسین و بکند کم علاجها حسین

وایضا — ولہ

تو مرا گر بیاده ام منکوه — که مرا از بیاده ی گله نیست
جنبش آسمان نفس خود نیست — پای بند طویله و کله نیست
ور سوا ای تو اف مهر می زن — که ترا جای اف و مشعله
تو جو کو می و در مقابل کوی — در کنت جز بسعی ز لزله نیست

وله ایضا

ای تو دین عزیز و دنیا خوار / خوار شد هر که از تو خواست عزیز
ای ز خلعت سرای قدر ترا / اطلس آسمان آستانه دهلیز
جز بطیرت بدست آورده / دستگاه فضائل همه چیز
بس طبعت [illegible] / همچو ورش کان [illegible]
از موالید ممکنات وجود / جز تو چشم قضا نبیند نیز
زانکه گشت او تو الد احرار / امهاتش عقیم و ابا حیز
ما میان هزیمت و نصرت / تیغ کین تو کند تمییز
از تیغ فتنه بادت نیمه / دشمنت را دماغ جز کشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو کوز / هر که با تو دو دل بود چو موز
طبع غم باش سنگ سیماب وش / طبع زنگار و سر که باد ارتیز
اوزنی این همه تکلف چیست / جهد کوهی که پیلش اتیز

وله

تو آن سیف کل اعلی جو هر گوهری
ببین مهین ورود شاهی و گوهر
فرو دست [illegible] ملکی گوهری
ترا ذو الفقار علی جو ذکر فتم
حقوق کی [illegible] واجب
[illegible]
چرا قوم مردم زمانی ولیکن
خزان عالم ز تو هست ملا

وله

ایضا

کرا هست با نواع دو جو د دانی
ترا هر کجا می جوز دز کانی
[illegible]
[illegible]
کران قلبانی کران [illegible]
بگوش کرم جو فروی می نوانی
[illegible]
[illegible]
تو در [illegible] مردم زمانی
مبادا [illegible] جهان تو مانی

ایضا

ایا مقیم کبریای تو ده / آسمان سجده آفتاب عسس
چند گوئی چو خورده یو ثاق / تو بدانی که خداند کس
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که زمین و سوا خادمن / ذمی مور جینده و نه مگس
هیچ که اسباب نه کم امروز / هیچ معلوم نیست که کیفش

وله

ایضا

بخدائی که در تو جود است / جز بامرش عشق و مظلوم
گر بمانم چو قالبی اوج / تا ز دیدار تو شدم محروم

وله

ایضا

ایا تعالم [illegible] / چراخیل نسیم صبا است چیرم

جامه جز خواهی کی رنگ و بوئی داد / خود بیاغ سخن [illegible]
بصد [illegible] سوسن بگو و بدم / که جو هر نفش [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان جو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فروخت [illegible] / دل ایشکن [illegible]
جوش [illegible] / آب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو کشش این [illegible] / گر بیت [illegible]
نی وفا [illegible] / در رس [illegible]
چو [illegible] / اگر [illegible]

بلندی کی سهی سروم سپاس منند | بشهر ... دگر ... پیرامن وش
بوقت خواهش این قطعه ام ... | ... دل او ... قدر ...
دل من ازین ... دادن ... آید | دل او ... کشته ... خویش

ولد ایضاً

بردم بگو وی تر ... | آنکه ... نهادی ... بر سر
یعنی بگو وی ... من ... | اندر همه باغ من کدوی تر

ولد ایضاً

ای کرده ... امید | ... نشاط ... تو ...
... کفته ام ... | ... اقبال ...
آنچه از پارسی و تازی او | چون مرکب ...
... مرکب ... کوید | کی از ... دشمن است
بار ... افتاد | ... سخن ...
وآنچه باقی بماند از آن پیش | ... سالش ... است

ای پاینده ... از ذات ... | می دید ... کف ... روشن
آمال نسیم ... خلق تو | یعقوب ... نسیم و بوی پیرهن
براهمن ... تو ... | ... پیرامن
... قدر ... | دست ... و آفتاب ... گردن
ایام کرده پای سر گردان | بر پای ... نهاده ... گردن
ای ... فن تو ... | ای ... فن ... گردن
از ... سنبل تو | سر ... قلبانی ... من

ای خدا ... | از ...
... | ...

مرمرا ... خدمت تو | دمی ... لطف ...
داده آن ... | ... آن ...
... | ...
... | ...

ولد ایضاً

دی ... | از ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
شادمانی ... | ...

ساقی ... | از ...
... آفتاب | ...
... | ...
... | ...
... | ...

ولد ایضاً

ای ... خادم | سر ...
اخلاق کمال ... دارد | ...
... | ...
... دارم | ...
... توانی کرد | ...

ولد ایضاً

اگر ... الدین | ...

عرض من سخن چو تو چند گویم … فلان ابن فلان پیش بهمان فرستم
بمعبود طبان و ممدوح جهان … اگر زار طیان بعمان فرستم
بهانه ستانی چند ارتجا لشا … کو من زین مرکز بکرمان فرستم
دلم همچو عشق او کرد دیک … دران شب چراغم کو برهان فرستم
و استاد دیده کر چه نیکو نیابد … کو رنگار آهن سو کان فرستم
زکم دانشی کار کردون چو بین … بر شیر کردون کردان فرستم
وکرنه چرا چون رستم سواری … چنین چو سواری بمیدان فرستم

ولہ ایضاً

مرا الفوری آنزچو دریا تو اکنون … همی از سخن زادگان فرستند
بیان با رسیده براتش سر او … عزیزی را نیز مهمان فرستند
جوی برکی من و راشد مقرر … زحل بر بیم همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر کنج باشد … چنین سفها خوار واسان فرستند
چو مرکنج را جای ویرانی آمد … همی کنج خود سوی ویران فرستند

از رباب فضیل آفاق و شعر و تیغ … در عدویت مزن عنیت صح نظم و فتی

ولہ … ایضاً

ای فلک بیز مطالع بخت … کرده بردار اختر بدر را
فرو بن کفت بدیدارد … قلب دی ماه شاخ سدرا
مستعد قبول نطق کند … فیض عقل توعیب د ورا
تو جهان صدقران و کر بشی … برسد روز همچو من صدرا
بکام زعرت بود تا زاد … رای عالی وجان بخرد را
خدایان من آن محل دارد … کو تو هر دو کس دهی جود را

ولہ … ایضاً

پایکه زبند عالی بیرونت … با بوده بخون و زین غم دل جوت
ای تاج سرزمانه آخر کم ازین … کانی دست حکش زمانه بایدت

ولہ

او حد الدین انوری ای سر طبع تو … در هوای عشق تو مهر تو مراد طبع تو
هم بچشم او و صل تو اندر طبع خوش … کر بجمال دولت و اقبال کرده درج من

مرا

بایست که کرسی کرسی بر نشست بخیمر
از انهمی کار اخ و ریحان فرستند
جان و دلم بدوست کر و دو ستانرا
غلامست و راحت جان فرستند
زینت الشراب بابه کریمان
ارمی دو جهانی چو ایوان فرستند
دلم را از این حضرت از یی بیرسد بیکسی
کدارو می کرد و درمان فرستند
همی ادوی کرد نظر عالم
اجل بحیرون … فرستند

سایه تربیت وجود آید ازو … تابش بخشش فیض آید ازو
دست بخود و … آید ازو … وستار که …

ولہ

ولہ

بمدح و ثنا بجز کم رای نطق … نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بجایی خاب حمیدیت … اگر وحی باشد مرا سان فرستم
ز فضل و هنر جنبت کان فنت اورا … بگو کر مرا آن بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را … سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از این چند ریا حیف … کر خار مغیلان بیستان فرستم
من و قطره چند سور و سباعم … بگو بهر آب حیوان فرستم
من و ذره چند خاک زمینم … بگو سوی چرخ گردان فرستم
چه فرمایی از ضرورت سنگ و آهن … به نقش سوی خورشید رخشان فرستم
تلان کر از لخت میغ … نسیمی برید و بدیشان فرستم
همه روضه من چشمه سکندر … شوم دست شلم بر جوکان فرستم
همی لقمه مست بر خوان علم … ازان زله پیش لقمان فرستم
سخن مست فرزند جانم ولیکن … خلف می نیابد بکرجان فرستم
نه شهرت … زان می بارم … که نزدیک موسی عمران فرستم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای صدری که از روی بزرگی ‌ دهد رایت با قدر تو بالا
تحمل قدر و رایت چرخ و انجم ‌ تمنی از وطن تست بر دو پا
کمر باهمت سجاده کیوان ‌ کمر در خدمت بسته جوزا
ثریا با علو همت تو ‌ بنسبت همچو فرش زیر پا
برون دست جواد تو بسیط ‌ حوالی حوالت بعقل شیدا
گذشته دست قدرت گاه روزی ‌ درت معمور و ماوای لعالی
بفضل قطعه رضوان که کرده ‌ نهان بتره برای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش ‌ وفانی چو بخت مجلس ما
تهی کرده مجلس جان که کاری ‌ بنا میزد ز فرش بزم دنیا
نشسته ز اقتضای طالع سعد ‌ علوت با منی چو سعد اسما
ز لعلش دست بحر بوده واقف ‌ رو وصلش روز من چو شب یلدا
مراقق بجو باو نهاد شیرین ‌ مساعد همچو یوسف با زلیخا
مرا حال کرده خوش کم وصل ‌ دل من خوش بود امروز فردا
چو بخشی ... مستی و عشرت ‌ طلوع ورد او چون صهبا
بدین سیاست کام دو کرد ‌ ... سودای ...
بانجام تو می باید که گردد ‌ نظام مجلس تو مجلس ما

که در وصی که ... بدو بنت
... ... است
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ای انوری ... بفضل و هنر ... ‌ اعراز روزگار و افاضل ...
بود ... امیران شاعران ‌ و اکنون ... ...
... ستم ... ‌ ... ...
... ... ‌ یا خود ... ...
... ... ‌ ... ...
... ... ‌ ... ...
... ... ‌ ... ...
... ... ‌ ... ...
... ... ‌ ... ...

وله

با فلک ... ‌ ... کنند

... ... ‌ ... ...
... ... ‌ کام ... ...

وله

... صاحب ... که گیتی ‌ ... ... آید
... ... ‌ ... ... آید
چو ... ... ‌ از ... ... آید
... ... ‌ ... ... آید
... ... ‌ ... ... آید
... ... کرم گردد ‌ ... ... آید
... ... باشد ‌ باید ... ... آید

موی کی گشته زمین مضطرب — برهمان چهابیان و میان
عرش خم بی نخ ترش کرده — بی تو بر زندگان جو بر خوان
کرده اجرام ساکنت بر دوی — جرخ زبانان شستی و میان
من زنخ زیارت عاجز — مکن آخر کجه دا یجان جهان
روزم از دود آتش هفت پر — تیره مجز طره بسته و میان
شونم از نفت تو بود و فتاد — ابکی زهی دادش همی آن
زانکه بجسته مردم جشنم — مست همی از فت مجز شوان
ای ستور عزت کف قت — قطره دابر و مسجون شریان
نور و ظلمت بوبه ورست — خاک کیمت جو عاشقان و بان
مشرقی آرزان و در منزل — بازه کلف از جمع و میان
تو و سکان سند و نبست — سمه هم شهریان و هم کویان

عرش زخم و ذرات آورده — قدس الله روحه کویان

دان غافل گر کردش و کرد — تو دید کوهی کی با تو جند کنند
آخر ان اغران بی معنت — جند بخت مرا رشد کنند
تو بنو مرزبان همیا بر جوش — بایه طاقتم طنز کنند
برستان کر آتشی یا بم — هدف عصوم بر و پسند کنند
حلقه جرب لجنه در حلقم — مرزبان جاهت کمند کنند
عالمی تابسند اجو آلم — جند احوال ناسند کنند
در اعیان جرا بکشایند — جان کار مستمند کنند
نقش کفت بر بروق محمد — کر بجهایت ایش جند کنند
در اسمان نکو که بگشاید — بو الحسن را جو تخته بند کنند
بادر انیم نا قضا و قدر — ز هر ان فته باد قند کنند

کر نمونی فلک بیاو برد — کر نمونه از و کرند کنند

ولہ ایضا

کرچه مه دور توانی طول کاهن شکاه — مثل کرکان شبان دوند و در باب محب
و اندران دو دکلی آتش خام و بوی کی سید — فمنا شد دو عو و جود با شد شب
سایه منکر بر حدیث القلابی کا فتاد — کان ز اول حادثه از دو کا عطب
دهر مه دوز فلک تا بجا شد کو رشت — عالم زلی که تواند عادت تنقیب
کان حدیای نه دهیش دل بد اضطراب — از انک کالی ستجبر اس و در ...

والایضا

مدت عالم با فرمی ستانه مر سنگ — جامع عالم نمی بکی جو محوش شد
اقتباس بعد یعنی حق آسمان آغاز کرد — آدمی زاد و در بقا بکار کی کو ش شد
خلق را بی و چه ادنی عمر شاد بود بنی — وجه بعد ای از کجا ضربه را بحس شد
آن سپان ایدوده از طریق سکرت — جز تو مستامن شدی بکار که شد

وله

ای جابجه دل جویان — آسمان هم ... میان

ولہ ایضا

ای کریمی که از نوال کفت — کان و دریا همه شان کنند
رو بنه جو عمر مقصد رشد — بکف دست تو ... کنند
عیش خوش بر دلم حرام شدت — با منش ... کنند
رو بنا بم ده از بی کا پنش — زانکه ... شد
شاد زنکه دایکان فلک — در کمارت هزار سال کنند

وله ایضا

ای بزرگی که از تو دل شادم — شکر کم کرده یادم
جز خط بی خطای تو خواندم — سر و دل بر خط تو نهادم
نامه تو وصول جبر آورد — غم کشتی بیاد بر دادم
حالی از لطف تحفه قلت — کس از طبع خویش کشادم
شب تا دیگه هم در سول — باده دوش فرستادم
تا تو آن ... را بجواس کاد — من بجهد این سوال کادم

وله

ای جوانمردی که بر گرد چرخ چو / کام حکم الاعلی برداشت

از کفایت آینه دار طبع تو / خاطر اعمالی سکندر برداشت

دوستی دارم که در روی زمین / کس از و جز حسن سلوک برداشت

بار ما بیکفن کام نزد تو / وین سخن از وی دم باور داشت

این زمان آمد و کلی کم رفت / در همه کیسه فلوسی زر برداشت

گوشتی و نقل و نان ترتیب کرده / لیک و چه باده ای عذر برداشت

باده نام فرست ای آنکه دهر / در جهان جود تو بی کرد

ور نداری از کسی دیگر بخر / دین شال بر جوانی

وله

ای جهانبانی بر از مکارم تو / اونی در جهان بر او دارد

هر وقت حال بود برحمت تو / هر زمان رحمتت همی آرد

وله

هر که کند کرد جنت بر تو عزیز / خویشتن خوار می‌پندارد

بس که گوشه که با تو دم نزند / گرد خاطرش بگذارد

صبر کن شرط ساز وزیب و لیک / بنده را زان شمار بشمارد

لیک این نکته بایست شرط است / که بانصاف حکم بگذارد

لیک او بت دست خاید / هر که را بشناسی بی خارد

بحکم قصه عمر دراز کنم / عیش تلخم همی باز آرد

آب کو در بوک سعی کند / آن غم عوزه در نیش زد

وله

تیر ستم فلک نمی شکست / شهره شهره جهان کرت

گردون بخورد کمی بشکست / کی نخورد دمت کی شکست

برکشته عمر کیم کم کن / کین بیت شیم فلکت

که کوی هنر بیش کال کی / انقطاع قدیم شاه شکست

ترتیب عید وفاکان باغ / بر بند عیش بود رنگ

منصب سلطنت که مرکبت / مرغ و ای همی دو رنگ

برکرد دنی افتاد اجزاء / آخر مروت الجنگ

در بزم خوش جانانه من / زینت کالفن بکت

تا بجوه آمده ره سبم / برآینه امید زنگ

بیی بزم هستی شادی / بازاین جه کلیم وان بکت

زیر قدم عیش کوت / کز زار الحاکت رنگ

با من که زمین ما شی مت / زانت که آسمان بکت

من رو و به بیس کار / وین کرمش شوز دو رنگ

کوند ز سنک و مکن در / دان که ز جان سنگ و هکت

تا تر و شست آسم از سر / الحکم الحقت آن دو رنگ

بجهان کرم ز مردم خشم / زنداکه جهان نام رنگ

و جهز بار فروش مسنود / سوی فخر زیر و نای و جنگ

ای سرو جهان غیر بس گز چرخ / از روز حرف مرغ بسکت

با دست ستی جیحام / و بستی کرد زیر ننگت

ترتیب داور و دو دریاب / کین دوست شکست نکت

فرز بر داد باد رفت / بار فخر بجر بسته ننگت

وله

خداوندا بعز دولت تو / اگر رنگ سختم بار کردم

مدار تو چشم آرزومند / در آیم بایم از دیدار کردم

وله

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو / آسمان انگشت و رب کار بوس

گشته قدرت ای گردون گردن پایمال / گرد برات ای بسته در بستنج

ماکی همه بس ز لعل گریق باشد پرملال / آسمان سرافتی گر دکان ای دو سر

کاملی با بنده ای از پیش کرد کار / بنده او موده بود کرمی

وله

بود در ای خود غزوه عزیز جرجس / باشد اندر حصیم عزیز ابلیس

بشنو ای سوال کرد مطیع / واستادن نیز در وجیس

وله

از ما بعزت رکت نعلیان بحوت / نعل در کیان و تلک کوفان

بر همادان فضل آدمیان	هیچ چیزی [illegible]
جز ازین مرد و مردخانی ماند	آدمی همه مرد و کشت
کاو از [illegible] آدمی [illegible]	نقش [illegible] اصل [illegible]

وله — ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
ولیکن [illegible]	[illegible]
بر وجان [illegible]	[illegible]
باستعداد [illegible]	[illegible]
[illegible]	ولیک [illegible]

وله — ایضا

[illegible]	[illegible]

[illegible]	کاین [illegible]
[illegible]	کاین [illegible]
[illegible]	[illegible]
کاین [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله — ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله — ایضا

[illegible]	[illegible]
اوستاد [illegible]	اوستاد [illegible]
[illegible]	[illegible]
ای برادر [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله — ایضا

ای [illegible] علم	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

وله — ایضا

[illegible]

[illegible]

آن همه [illegible] از کجاست

[illegible]

[illegible]

هرکه [illegible] سلیمان [illegible]

قوله

خجر کرد بسی چو ورد و بود و درست
دور دهر شکسته و قطعه سبز
شاخ است ابر زحال صد چمن

آسمان کمال از کمال عالم بر کشید
تو هم در سخن کج نقصان نکات

کسی است که در آفاق نامی
کسی که در جهان کسان

مراد وصی کند کافر کجاست
بشو کرکم کر این سیستوری
مرا کفت که چون او کجا

چرا پیش رود ما زیاده
بیکاری که کند آتش
چو از خدمت شده

افزون ز حکمت بادیه داری
مانع نمود مانع داند
مشهور شد و بر آتش
مانع منش زبان
کر زبان علم زر وقت
حکمت تو و ملکت جاودان
در دو جهان برکرد جهل مروت
هر کز نمی بود
دانی چو ... شان
بسیار جکاب ... عشق
زمانی ... بلبل

[illegible]

به بیت کمادی جو ابن کفتم
مرا از شکست جهان درد ماند

ولی

آلوده منت کسان کم شو
دامن مشو و مسیح بی نفس
ای نفس بر سر قناعت شو
با قوت چو کی از منت
در علم تو بیچکس هستی
سکه نیست که هر که هیچ دارد
لیکن جو کسی بود کسی شاند
جز آنکه مرو وقت درد دادن

وله

چشمی زهر ظلمت ازمال
تا با خیال بد بود و مال

چو لفظ عشق ای دوستان
که از اکسیر ابتر مومیایی

ایضا

لیکن ... تو

کسی ... است

کم ... است

کسی ... حاصل است
جز مرجع تو عالم جانست
وز آن ... است
احسان ... است
در ماندن مرا ... است

ایضا

اکثر ... می ... است
... جان ... جهانی

کو زینه که در طاووس کشید کرما
بکذشت بکانی که چه حسین
تا هم دکران قطع و هم
بنشست کی کاغذ ...
شکو هیچ هوا از حسنش
... کنند کر شو از آن که
حال ... و ... کا
بالی ... کر ... دکر

ایضا

چاکر یار که جو مشهد
قاتمی ... هیچ
تو هیچ ... جهان

ازخانه بار ... چو شد ... حال
... حال
... حال
... شال
... حال
... حال
... حال
... حال

کر ... ماند
... کاف ...
احتیاط ...

ولہ | ایضا

ای خواجه [illegible] | یک شکر [illegible]
برخیز [illegible] | لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

ولہ | ایضا

بشنو [illegible] | گر چه [illegible] هالک است
بشنو از من [illegible] | [illegible] علم افلاک است
[illegible] مربع وار | [illegible] خاک است

ولہ | ایضا

من ندانم [illegible] خویش و مانم | می ندانم که چیست درمانم
سیر و [illegible] | گرسنه [illegible]

ولہ | ایضا

بکنم خواجه را [illegible] هجا | لیک [illegible] آتی زنی
آن قارون [illegible] | خواجه آنست [illegible]

ذلک فتح [illegible] | دیو [illegible] گردن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای [illegible] ولایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
آغوش [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سبز [illegible] باد [illegible] | دیو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خواجه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | ربنا انزل علینا مائده

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]
دوزخ [illegible] | فردوس [illegible]

ولہ

همواره [illegible] جوانی بادت | [illegible] دولت [illegible]
ای مایه زندگانی [illegible] | [illegible] زندگانی بادت

ولہ

ای شهان در رت ... / ره روان عشقت ...

با کمال قدرت در عرصه ملک قدم / هر نفس آتش صبا هر کف خاک ...

طور سینا تجلی جمال ذره / پور سینا در بیان کبریت احمر

کاف و نون در نسخه دیوان حکمت / سجده کان از نوح ... عبادت

از قدم دم ... تواننده ... / تا اول صبح ازل تا آخر محشر

ای تیغ ابتلایت ... / ای بیدلان بلایت ...

تشنگان ... / خستگان ...

رفته هر کام ... / خورده هر ...

هر نبی در راه ... / هر نبی از چشم ...

گلشن چو باغ فردوس ... / ... شد عزلخوان ...

ای زیور همای همتت ... / لیکن از نظرت گرفته ...

اقبال تو شاهین و کبوتر ... / سیمرغ نظر ...

دست ... بیضا ... / از جود تو ...

... / ... دال ... جود

سقف ز چشم ... / ابر آمد ... دامن گل

با این همه جان ... / ...

ای دل که بارت ... / باز ...

سودای ... / ...

ای دل ... / از ...

... / ...

... / صافی ...

سوسن ... / ...

گل ... / باد صبا ...

پیرون ... / ...

... / آغاز کرد بلبل ...

از ... / ...

زاغ ... بلبل / ...

گل ... / زان ...

شاخ شکوفه ... / ...

جمشید ... / ...

... / از ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

وله ایضا

امید لذت عیش اندر این چرخ مدار … کرم دیار کرم نیست آدمی دیار
مباش غره بدین خنده‌ها که صبح کرست … گشاده کی رخ آفتاب غنچه وار
مجلسی که دره دود هست کار بود … خراب کرده بنیاد مردم هشیار
بگرد خوان فلک دست آرزو کم یاز … که گرد بیست بر خوان او نه تو شمار
مبند دل که براسب زمانه زین جوس … که از فراخ روی تنگ آورد رهوار
اگر چه رام نماید مرو برش گستاخ … و کرده گوش او باشد عنان مرو بسیار
کر آن نیست که پای او سر آورده است … فلک از تو نماند نشان هیچ دیار
کسی که پایه او هر چه بلند ترست … فرو نهاد دست معاش تیر اغیار
نظر بین که چه سرمایه نوبت آورده است … گرفت جان برانگیزش که کس بیار
ببین که چون این کیسه سپهر که او … بیک دست چنین قصه بیکند بازار
هم از کمال شب تیره کرده وقت اوشن … دست هوش باکو کنی عیار
تو می نه نقش وجود شمار آن که … گرفت هرخت از دیار عمر او بار
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود … چه ده زنند تراهد مکامن اطراف

با موج اشک من دبستان اید عصار سوی … سحر جان که گشش چو نخل کند میلان
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد … چو چو جوان کار گسترد فراخ جلیل
ای شکل استوار انصاف تو جوازی … وی طلعت آسمان از نگاه تو شاکل
کرده دل تهی از اضطراب سکن … چون در هر کی آید فلک تو را امل
از عمل او برست شد او قات و خیز آن … چون در شمار عنایت آتش تو سیل
نه طاق آسمان را قمر تو عرو کردی … گر لطف تو نبودی اندر میان حایل
گر از بهای قدرت بر چرخ سایه افتد … گردد زمین حاجت صد هزار حایل
خصم تو جای همت هستی است چون تو … و ز غم چو ریسمان شد معلول علت سیل
لطف عجب نباشد گر خصم بند گردد … آلا نسیم خنده بر آب کس سلاسل
از مهر و کین دولت تو کوه و قضا علم … و ز عقل جست روشن بر این سخن دلایل
از جاه و طاق عنصر الا خلاف نماند … معمار عدلت از آن که کرد و کار فاضل
از شوق حضرت شاه افلاک دکان بود … زان سان که می شمارد طلبه هم از منازل
اندر بسیط هستی چون از دل گذشتی — خود کار را فضل چرخ بست کامل
و او نیز کار جودت ساز دست سکن … طالعان رفیعی دست بیرون بود یا بدلایل
ای مردی که رکن زاجرام حفظ کاه … می ساز دو از دگر گون سوی در میان

اگر نبد رقم لطف کرد کار بود … بچشم عبرت قارون سپهر بین
بچشم عبرت قارون سپهر بین … بگو نه قاط همتی او قد بکار
شود ز خون شفق طشت مال شربت … گرگشت مهر و از نعت سینه او از
سپند رهزه آن زن شود در آتش … ز بس که چرخ برا بنا دهر کرده زار
مرات از ستم چرخ دون که در دورش … قلم زنی چو عطارد به بر همی بگذار
هزار قطره خونین بجای دل در بر … خز و مصر و رقت چو ناکه پیشه خوار
چه جان غم که خیان شد کرایل بیت … در کشیده ز غم بوستی بسان انار
سپهر پرتو چو مهر آورد بپرسی که او … جو شاد می بود آن روز هم بزند بکار
اگر نه لطف خداوند بزند آبی … جهت مهر زند تیغهای عمر شکار
روان صورت و معنی ابو العلا صاعد … ز تاب آتش قهرش گرانبود زنهار
تراش چون کمالش سپهری سر و پای … کرست دولت او رای معمار و کبار
دل صبا نفس خیال از خفقان … نواد خوار نوالش جهان بحر و بار
رتبی ز سعادت درع سر شعب بسته … از آن سبب که شد از رشک لطف او بمار
زنام تست ده نامش جهان بست … ز شکل سنج قمر و خوانچکان ستار
ثبات مرکز دو این تعلیم و سپهر دی … که سامت از نثار خوانش دنیاد
… بکام دل محیط زمانه چون پرکار

دین واقعه که آمد نزدیک گرددد … از تجود لیران ملح زمانه مبلف
هیچ از نصیب دستی یک دم تهی از آن … گر تیغ مهر بر می اندرش حایل
ای بس که بر خ سوز در سینه آتش از … سرباز بسته تنگی اندر سر و امل
آدوستی جهان بر خود کند ثابت … بیک جا چنیم کی سر مشتاق مقابل
سوسن زبان کشیده بکس سپر نگه ده … در چشم نرگس بیکان با پره آخر شمایل
خود دست چشم نرگس ریحان زند کوی … جز سرو بود سرکش چون غنچه بود دل
چون باد ربیع از آن بر جهان انگی گو … از بهر دلهای سکر می ورد ما را حاصل
انگشت حاجت دست زمانه قاصر … وی از علو قدرت اوج ستاره زایل
با خو شر بند شد نظم معانی … از کوه سرش نماند است یک کرده کامل
گر از صحت جودت باد قبول باید … نامش نقر کرده تاج سر افاضل
بعد از شاه ما هیجده قدر توپ طرف … بعد از زوال خورشید افزون سخن شکل
پیوسته باد از جان جاه تو در ترقی … آسوده دولت تو در ظل شاه عادل
تا محفل کواکب هست از قمر مزین … باد از شکوه ذات آراسته محافل
پاینده باد جانت که دو عالی موبد … بر ادب ایست بگنا ف دعا ما

بعدل او که فرستاد نظم عالم را / براستی و درستی تراز هر دیوار
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق / بخالق ظلمات و بخالق انوار
بنقش بندی فطرت که در صنیع رحم / بر آب نطفه کند نقش جانور دیدار
بخنده نخاله سر تیز خار قدرت او / عبور نرگس و گل بر صحایف گلزار
بسوزنی که بدان دوخت کسوت ایجاد / برشته‌ای که از آن یافت جلد زنگار
بکاف کن که از او زاد گوهر هستی / بفر نطق که زو یافت آدمی مقدار
بسر صنعت و تیر کمان [illegible] عقل / بدیدهٔ چهره شان از [illegible] پندار
بجنگ [illegible] اسرار پردهٔ ملکوت / که در سواد فنا شان [illegible]
بروز حشر که از پیش پرده [illegible] / بمیل خلق کند حکم واحد قهار
بدان مواقف حیرت که گم شود [illegible] / عقول انسی ابواب معذرت [illegible]
بدان مواقف هیبت که [illegible] / علاقه‌های نفوس از جهان [illegible]
بشیر فهم که سازد بچشم سرپنجه / ز رفعت [illegible] سر در هوا کشش [illegible]
بهول از پس منزل از طریق اجل / که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بطول قوس و حی جبرئیل امین / ببوز باصره عقل احمد مختار
بچشم و ابروی مازاغ و قاب قوسین / بلطف آیت کبری کشف آن اسرار

چو نقطه صدرنشینی از آن همی گردد / بگرد با حرکت چرخ دایره کردار
همای رایت تو قدر نسر طایر را / نهاد نور سعادت بفرق و منقار
سواد جاه ترا طلوع گاه دار آمد / چو گرد چهره ز عنبر بگرد نقش و نگار
هر آن سخن که قضا گفت با قدر و جلال / ز کلک حزم تو آمد صدای آن گفتار
بطرف بام وجود آمد آستین پر [illegible] / سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
ز دست باد تو آموخت گل قبا [illegible] / همین اثر که تو داری [illegible]
تفاوت است اگر با تو کرد عقل / تو فرد باشی و اعدا ز تو هزار هزار
بستان که [illegible] فراوان [illegible] / چو مهر یک تنه روی آورد سوی پیکار
[illegible] تو اگر بانگ بر زمانه زند / [illegible] ایام [illegible]
جهان پناها داد من از فلک بستان / گرفته [illegible] تو از این [illegible] کار دشوار
[illegible] / اگر ز ذره خورشید [illegible]

مسود بر طبق نظم این [illegible] / که شاخ خاطرم آن [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو دولتی که چو مور و ملخ سپاهی را / سه روز داد بیک بار عنکبوت حصار
بنور شیبت بوبکر و صحف عثمان / بزور [illegible] و تیغ حیدر کرار
بهر دو مردمک چشم خاصیت / باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بحال پای شهیدان که [illegible] / ز حمزه بود و جان جعفر طیار
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک / بسنگ حلقه که در دست [illegible]
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید / بهر دو [illegible] اخیار
بطهر کعبه و روی صفا و صنع حطیم / [illegible]
[illegible] / که گرد [illegible]
بعهد دولت سلطان [illegible] / [illegible]
ز بسط و قبض بر آن [illegible] / [illegible]
بدیدبانی چشم و [illegible] گوش / [illegible] دو ابرو و [illegible] اخبار
[illegible] دماغ و [illegible] / بآب روی زبان و [illegible]
بآفتاب که [illegible] / بخون لعل [illegible]
بروزگار که [illegible] / [illegible]
بجنبش فلک [illegible] / [illegible]

جهانی که چو آغاز آفرینش کرد / نبود قدرت او [illegible]
ز کاینات [illegible] / چو شد [illegible]
[illegible] / چو شد [illegible]
[illegible] بام دماغ / هزار سال کند [illegible]
ز عجز منقطع آید [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
کمال قدرت او [illegible] / ز چند قطره خون کرد چهره [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بر بیاض [illegible] / سواد [illegible]
[illegible] / باعتدال طبیعت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

بآب چشم دل خستگان سوز جگر — بآب دیده چارکان زبان فگار
باجتماع نفوس وتعارف ارواح — بازدواج عقول وتناتج افکار
برهبری خرد در مسالک اشباب — بپی روی طمع در مناهج اقتدار
بچشم شبی خواب وخیال انتباه — بوهم شعبده باز وتخیل شیرین کار
بپرده داری قناعت برودتی حرص — بجوش دلی تمنی بهم دمی بسیار
باصطناع مروت باحتشام کرم — بجودمندی تواضع بحلم قاف وقار
بذهن خرده شناس وفکر دوراندیش — بعقل راست نهاد وخیال کژرفتار
بچشم آهن دهی وبصبر سنگین دل — بعلم آتش خوار وبشرم سست آزار
بعدل معتمد اندیش ونظم [illegible] — بامن عاقبت اندوز وفتنه عیار
بحس [illegible] شناس وبشرم رنگ آمیز — بیاس گوشه نشین وبصبر غصه گذار
بسازگاری عقل وبسبزه [illegible] طبع — بعلم خصم فریب وبلطف کارگزار
بنعمت دل امید وتنگ چشمی بخل — بخودنمایی غرور وکمند کج هوار
بشهریاری عقل وجهانبانی بخت — بکامکاری مال وبدولت [illegible]

بفرماندهی سپهر وفروتنی زمین — بپایداری قطب وسبک سیری مدار
بآفتاب جهان‌گرد وظل گوشه نشین — بچرخ نادره زای وجهان مردم خوار
بسقف زاویه ومعبد ضلع وشش [illegible] — بچرخ مهر ومهد وسباع وتوسن [illegible]
بچار فصل زمان وبپنج باطن حس — بهفت عضو زمین وبچرخ دوار
بآب روشن حیات وخاک [illegible] — ببادپایی انهار وجنبش ادوار
بخورشید [illegible] وماه [illegible] — بشام قرص ربایی وصبح خوان‌سالار
بخوک تیرشهاب وقمر هلال — بکوکب سپر صبح وجوشن شب تار
بچترداری شام وسپرکشی سحر — بصبح تیرزن وآفتاب تیغ گزار
بشام طره طراز وصبح [illegible] — بمهر زیور بخش و [illegible] نگار
بآفتاب [illegible] وافزایش [illegible] — بروزگار دورویی وجهان [illegible]
بروزنامه که در جیب صبح [illegible] — بکارخانه که شب را بود [illegible]
بخط [illegible] که بود [illegible] — بتیغ صبح که بود [illegible]
بآفتاب [illegible] که [illegible] — بمهر نگار [illegible] که او [illegible]
بباد [illegible] وآب [illegible] — بلطف [illegible] وعبر [illegible]
بشام [illegible] — بصبح [illegible] وآسمان [illegible]

بشوق کیسه گشایی وامید خاتم طمع — بعجز دشمن دونی وبوصل [illegible]
بشادیی که ز باد هوا کند پروبال — بانفعی که ز جرم زمین کند بروبار
بعقل پای رهبر علم [illegible] — بغفلت متنعم بجهل دولت یار
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن — بعطر قد سپیر ووجد او [illegible]
بزاد سپیده که [illegible] دامنی [illegible] — بنیم جو نرگس رعنا میان خواب وخمار
ببلبل که ازو بوی مشک شد سوسن — بغنچه که از آن رنگ می برد گلنار
باستقامت سرو وشمایل شمشاد — بلطف خنده گلبرگ وسهم شوکت خار
بلحن نغمه بلبل بوجد وحالت سرو — بسوز ناله قمری برقت اشجار
بتیغ هندوی کاندر شود با آتش تیز — بکلک مصری کش از آب [illegible] گذار
بدان یتیم که پرورده شد [illegible] — بدان در [illegible] صدف بر کنار [illegible]
بدان ضعیف که در بند چهر تنگ آید — بدان روان شیرین بر دیگران کند ایثار
بحاضران وجود وبغایبان عدم — بزاویه کاکشان بآنکه در دیوار
بکوه قاف که [illegible] — ببندگی ووقار قوای بلند آثار

بروح صبح که [illegible] همی شود — بنعل شام که [illegible] سیاه [illegible]
بنقش غنچه [illegible] وآب [illegible] — بسردی دم باد وبیت [illegible]
بروز خیزی صبح وشب روی قمر — بروزبانی خورشید وچرخ انجم [illegible]
بتا بجایگه [illegible] نشست انجم — بجاز [illegible] گرفته [illegible] اشجار
بحر [illegible] آینه که [illegible] — بهشت آتش باد وبار آب افشار
بنسیم آب که [illegible] گرد [illegible] — بتیغ کوه که [illegible] برآورد زنگار
بجستن [illegible] باران [illegible] — ببانگ ناله تندر ز [illegible] بجار
بدیر صاحب [illegible] مستسقی — [illegible] بحار
بصبح خط [illegible] بشام [illegible] آورد — بجاه [illegible]
[illegible] ربیع وخزان [illegible] بستان — بخار [illegible] بستان ونخل [illegible] بهار
بچیرگی شب [illegible] — بگرد زیر سبزه [illegible] استغفار
بروز عید وشب قدر وحرمت رمضان — باجتهاد [illegible] بطاعت ابرار
برقت دل قندیل وسوز سینه او — بآب دیده شمع وتن [illegible] زار
بناوک [illegible] کمان پشت دوتا — که باشد [illegible] آسمان [illegible]

بحسن طلعت عشرت صبح نوزینه | بلطف ساقی عشرت کن خواجه تیمار
جهان زمانی که در آید ز خواب بخت | خمار کرده و جامه بخانه سیسار
باحتیاط و تکلف در میان غلاب | باعتقاد سکی بزده در فرود او
بحق اشتر گردون فراز و کاه مول | بحرمت سک شکن خون و شیر طرار
جهان قطار قطنکان که صدای شتر | سمی او بدبویی کز نسیمش خوار
بلطف و صنعت آن دم که دل بشب | و زان بیرون سحر که بخورد کشته شلوار
بهول هیبت آن دم که کیری | نبرد از شکن ترش کلنار
بجام جلس و شوخی باده بی آب | نتیجه کار ششی و خوردنی خوار
بدیگ چرب بانی ان زمانی که در نقل | بجام ششکل لبالب آن زمانی که سفر
بیار قند شبنمی بردم جوی | جند و ریشه دستار مردم لغار
بخانه خانه رقعه مهر مهره نرد | بر افزود انه مضرع بکوه که قمار
بطاق گلشن منقد مهر که تاب | بهو بیار میان رابع قفا و دانی
بسرخ لاله شکرف و لب کبود | بخورد که امی زنخ و دل سیامی قطار
بمین خمسه که از پس بیای بود | کلاه گوشه گیرم بعرف اعیاد
دل کیامی تعلیق و مهر بزی مقفع | بری و فای منیم تا بحت تکرار
جهان قافیه که بیرون بر دل کاتب | جو آب کیفیت لاعقل که با نقطه

بهشت تو که بی ابتدات همچو ازل | بنفت تو که بی انتهات همچو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک | ببذل تو که فزونست جوهرش بسیار
بخامه تو که چپش زمانه ملک یمین | بخاتم تو که زیر نگین اوست یسار
بکلک تو که بجز و میان نقش باطلو را | ببند گیسو دریافت گوهر شوار
ببیت تو که بجز خوی تو جگر کرک | بدشمن تو که پیدا ایست بی تنج دار
بهمت تو که بالا و پست دلکش | بنعت فتنه ورعات دولت بیدار
بخاتم تو که دریاش نامکاه است | بخادات که بسر بردو دهند و باد
ببارکاه تو که فرقه کبر است | بکار دوان جوادش آستانش غبار
بسطوت تو که یک شب تا بر زیاد او | برادر در که بسو قوس زمانه دمار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود | بد وقار انکاره برزند مسمار

که یک زمان بجز از بندگی و خدمت تو
نبوده است مرین بنده را شعار و دثار

جو فرقه از کم خدمت تو بسته نیم | جو خیمه ام که میان بسلم بدو دار
رسی تراجع احوال من بنا میزد | همیز توقع دارم زعالم غدار

کرانجا دون بود هست توانم تافت | حرام دارم بر خویش صحبت کفتار
سخن ولا ز شدا کنون حقیقتی بشنو | کرامات خانه تو بست الفنا بزطیار
کر من خوانم سوکند نامه را کمی | که بوده است همعتق میر جب ابرار
بعدا این همه سوکند و عزل او صیاد | وکر نه هستم از انعام شاملت بیزار
ولی جو هست این او کار عملاوی | کرما دیجی دارد بشرط خود تیمار
جو جنس آدمیان راز خورد بکزیر | زنک صحتی سوکند می خورم ناچار
بزرکوارا ای جز و کی بود که کنم | بحضرت تو تقدیم شیوه اشعار
وکر نه دعوی آن کردمی که جو منست | بشاهدی و نکوئی فرد بدین انکار
منم سلاله صلب خدایگان سخن | عجب نباشد اگر می کنم هنر اظهار
دریغ طبع و اگر مرتی بودی | زبان ناطقه تو دادی بحد کیش اقرار
مرا است از غرب فضل سخن عمل موز | میان موزده و جب حکم تکار
سزد که سپهر افزان کنبد اعلی | بدین قصیده غرا کنند استغفار
وز آن گروه که سوکند نامها گفتند | اگر کسی ز جز این کنج بیاد و بیار
جه لایق است همی کفته این دعا کو را | تو می بگیل و ورکرما قدان او تو لا لا

منم عطارد وقت آن شاع خاطر تو | همیشه محرق و داع ارقم و تیمار
از آنکه مرج تو بر دل نوشته ام دایم | برد و فرو شده باشم زنکر جرطیار
بنام زنگی کفتم که روز بگذارم | رها نمی کند این روزکار ناهموار
بکام دوم بحکم از که یاد جز خواهم | جو من شناسی تیمی که بودم غدار
مرا بجان تو صد با کسی زهره بزرکی | شد از شمات اعدا جو آب در کهسار
وقار و حلم تو کافی بمن بردم همت | جدا شدار که کند بهر ماکی بیکار
دچرخ هنر فزون تر بی طالع من | برون ز سلک بطولت مهره اعزاز
مرا بکام دل دشمنان چکونه تکلیف | که از تحمل این بار ها جو من نهار
بده بسیل به بیعا کرده هیزم | که این جنین تکلم از وتیغ سکار
تبارک الله بس حرف طالع دارم | ز قسم من همه خار آمدست از کلزار
پریر جون بشنیدم ز دوش تو بهتانی | ز شخص من ز غم آسیه کشیده بجاو
بیز دان بت سه روی کسی فرستادم | که ای نکار نکو عهد و می دلدار
مرا جنین حقایق خالی قفا و امروز | برون خرام و بیا تا شویم دلیکبار
جو این سخن بشنیدم زنوط لطف | شدم بنزد وشی و کفتم ای بم غدار
بمو ای جز که قدر و کرد کرده بیش شلیم | بنو حصه که دروبال بر کشید غبار

آمد بجای ضرب مسیح گشود تو | زیرا که کسر و جبر تو با هم مقابلت
تو ضرب صورتی تو که بر صفحهای او | یکسر عشور و آیت اخراج صورت است
از وصل تو امید قواعد مهندست | ور لطف تو لباس عجایب مقالت
بی نظر از شکل تو درین باب مانده | تا خود بهای قایمهایش مشکلت
بوسه نقش کنده چو عیار شکلان | پیوند هم بازوی تو جو بازوی منزلت
زآیت کو بجا بجنبد تن بر خاک | کوهی بر دو پت از طبع کاملت
یا جمع منافعات بر بدیع بیع | منشی فن زهرای تو منزلت
از بهر حفظ خانه تنت جمله جسم شد | هر چند صورت تو جسم معقلت
میلوی خشک دایم از زمین سایه است | چرخی بجهلوی عالم محبلت
در تو مراد درخت خورشید جسم را | در رو چه بهشت این خنده منزلت
از غیرت تو بر سر آتش عود | بر سنگ سر زدن ز غم کان بسدت
تا یکر تو صورت منج کشیان | کام و دهان عقل زیادت معیشت
کاسجاب سقف را تو ساینده کوفته | وین منبت تابش فیض عمر رفعت
آراسته است و بیرون سر مقطع است | سرمایه قبولت از آن او محکمت
نظم رقم ده کار درجه بلفظ و معنی | آمد خفیف وزن و معنی مثقلت

سزای بوده جستار و گفتن ازان است | تو در کنار رسی نه سزا این گشاد
اگر درست زمین کردن و زمان گرددش | و گر نکوست زنجادهم سرور و گشاد
همیشه تا که به میزان دو دو جسته بهر | بعهد باغ زر افشان کند زمینه نثار
بشاد کامی دولت جهان فراوان سال | نشر و ملک و جوانی و جاه پرورد

وایضا له

این وضع بین که گوی لطف ست | یا شاخهای سدره طوبی صورت
یا تخته بند با نجوم عقل و دانش | یا در تیشه عمل نوح و صلت
یا بر مصاف سپر بهار دو قسمت | یا بر محیط چرخ سپهر مثلثت
تقطیعش از رقع ابدال تخت | ترتیبش از غرایب اشکال فضلت
در بقعه مبارک هست آن ذرانت | کز انتظام حضرت قدسی مجلت
از طول بر کناره جواد تا دو سر درست | ز ان جای او بیست و شش ابر علت
تا عقل کردن بیت این وضع با فلک | هیات بسطیل کنون شکل افضلت
با آسمان هشتم دارد مشابهت | ز ان سطح او کواکب ثابت مشکلت

تا حفظ با رویت عضو الارس عود | صبح تو نقش این صنعت مشکلت
خورشید رفعتی که میزان محتش | اقلیم مستقیم بشغال فردت
جمع نفوس مکر و دانش او نیست مستقیم | چون فیض عقل بخشش او دولت
میزان عقل را سر گلکش معبرت | شمشیر جود را کف کامکیش صیقلت
با علم او دقایق جزوی مبرهنت | با قهر او قواعد کلی مزلزلت
تا جو داو رعایت آمال می کند | بیکاری جو آب اموال ملت
رنید که در مجامد او منتظم شود | در مدح هر مبالغه در باب افعلت
ای سروری که گردون گردش سبک | همچو زمین بنا راپادیت مثقلت
همچو ادم سرای تو ذات العماد شد | زان دو خوشی برابر خلد مجلت
نظمی تراش کرده ام از طبع کو برکت | کز تراشه هیش اعشی و اخطلت
گر هیچ کس بگوید با کیف مثل این | بی حال من محرم فن خود مجلت
منسد وش از زمانه کلاه گوی دولا | آنرا که ملک عالم معنی فرمولت
میمون غنی می کرد مرد حسابی | بعد از خدای بر کرم تو معولت
بر ذوق عقل هر سخنی کان مرجع تو است | بغیر زندگی خوشست اگر چه مطولت
برخور زمال و جاه که در مجلس قضا | مکتوب عمر تو بدوران مسجلت

چون آینه نقش همه دولت و دوی جهانش | از بس که چو زلف کوی نکان مسلسلت
سرتا قدم زمین که برآورده بوز تمامت | شکل از او هیئت بس الف مجلت
ای همچو نیک گردش و پرند صورتی | گو بر همه نقوش نباتی مفضلت
مجموعه ذات از اوضاع مختلف | کاشکال هندسی همه در وی مفصلت
او بام از برکان نهاد تو قاصر است | از رنگ مانوی نقوش مسطحت
اجزای ذات تو جو بهم دست بر زدند | گفتی که برق ابر صبا کوی وانکلت
زیرا اهران شمار و قطعیت گر بعد قسمت | اکنون ز اتحاد و الف مبدلت
بنیاد بی اعتدالی و انهدام اصول است | طبعت با عزال الزوای امیلت
هر گت تو مشجر ما اصل نیکو بیت | مشروع از دست هر چه در بدن جملت
دویت اگر چه زالبه رخم مجرمت | تخطیط او ز تتابع اعضا معدلت
هم پست را بنا ای هم چشم را براغ | نسکوتی کی رنگ حظ اکملت
دلبستگی اگر بنقوش منقبت | شاید چو بر تو طبع نیا کی مو کلت
دستی و صد هزار نگارت بداو تحفت | وین دست داستی از آن دولت
نه باد در مفاصل غرم تو ملاح | نه آب باطرا ول عروق تو منبلت

چشمش بمی بار بود گوش بچنگ — در طبع او شکوه نماید کمان برف
ارشاد دین نظر بود و سمع جگان — وز تیغش خبر بود از غیبان برف
بارنگ روی بار نماید بزین ویس — بعضی از آن نباید و بعضی از آن برف
می بجوید بکام و نرخ می زند جبه — در گوش خود در تا فکنده سودیان برف
آن را که گوش بشش دمی و نگاه وانشان — وقت صبح مرده دید برنشان برف
وآن را که ساز عیش بود جمال سیراب — می باشد کو فلان فلان دهقان برف
به همچو من که سر نقش باد زمهریر — پیغامهای سپرده دید برزبان برف
دست تهی برز نفلان نکو گستون — وز هوای شهر دیده ویدوتان برف
خانه تهی زهیزم و ملا از خورندگان — آب بریق بخورد از ناودان برف
هر لحظه دست خنچ بخواهد عمل — پیرا کنده برین دل افسرده باران برف
دل گشاده بی نوا چو طفلان برکنار آب — خلقی نشسته ایم کران تا کران برف
کر قوتم نبود بی زپی قرص آفتاب — بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف
ای همه زمانه که کز قتل بشکند — پر مغز نقد تو بود استخوان برف
پیش پیاده دست قضا دیگی الحق که — گر طبع تو بهار نماید خزان برف

و ایضاً له

ور گسی زاد درین سال نشان برف — کوهی که طیب زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در جب تعبیه است — اجرام کوهسار نهان در میان برف
آگه نداد لرزه بر اطراف روزگار — از چه ز بیم تاختن ناگهان برف
گشته تا امید همه جانور زمان — پایان کوهسار چو پوستین برف
با پاسبید گاهی ازخد هستی برد — ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
چاه همی شکست همه جا خانها — از باشد به همچو پرسیمان سان برف
گرگوی چشم برد ده گرد در سخن — کوه از زنهم برد ذکا بیکران برف
زیراکه سر سپید گردد از نهادها — خورشید بی شد ز آستان برف
آتش ز رب و پای مرده بود حرمت — مرغ سر چگونه پرد از آشیان برف
از روی جاک سرجان الیکه گشت — آن گل ز دلاکی ست عنان برف
در باغ و ناله باغ نهاده وا دراست — تا بر بنفشه گشت حریف کران برف
از تیغ مهر و ما و کلک نجم خلاص یافت — این ابلق زمانه در برگستوان برف

شد جهر سال باش بغرق چو جاغ — آب رفت بستر چون بر زمان برف
سابهای است صحن زمین اب دشن — کاهو ردقه سحر با زارکان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزکار — زاغ سپید پوش شد خطیبان برف
در بند کرد روی زمین را چو زاغ — بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
از قرص آفتاب نان پاره کردمی — تا خیمه بر ولایت زد تورخان برف
سیلاب ظلم او ره دیوار می کند — خود چسیم عمل نیست که در جهان برف
تا گرد و گرفت هر دو بامها وبس — بگرفت زیر تاج خدایران برف
الکوه هستی شد سرکش چرخ — گیتی نود رنگ گنبد رهان برف
بی خبرمال و بی تیغ آفتاب — نتوان بتیر ما کشیدن کمان برف
از بس که سر ز خانه بر کس فرو کند — سرد و گران و ترش شد مهمان برف
بر گرد سپید کرد همه خان و مان — یارب سیاه باد همه خان و مان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است — کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
مهمان و گوشت دارد و هم هیزم و — هم مطربی که بر زند از داستان برف
معشوقه مرکب از اضداد مختلف — با مطربان آتش و ظالم سیان برف

ارکس خانه تو در دیده است — سیمی کرج عمکند اکنون دکان برف
اول نخوان بخت تو دارد کردوس — انگشت تیر آفاق خوان برف
تا بر کرشه کردت برده خاص خلق — جز تیغ آفتاب بود در میان برف
انگشت سیل و اگر جسان دهد — برگ سمن پراکنده با دبان برف
سرمایه از و قدر تو گرد دست افکنیست — آن پیر بر جهات آتش نشان برف
در عهد عدل تو چو کسی سیم زر ده نخست — هندوی زاغ بهر خورشید پاسبان برف
هم شمع پیش از نظر دور دین تو — سود کی کرده تعنا زبان برف
باید برف سبک خود ز زمین — تا داد و سیم کش تو امان برف
آب روان شود دشمن زر سیم تو — کر برنهی تو همچو سیم روان برف
ای آفتاب فضل چنین نور باد کن — زان پیش تو اکنون منزلی برف
خورشید جوز تو تب اوکند شب گرمی — سرماکند شمار من از گلستان برف
باران چو تب او کند درستیاری — بیرون کم آرد دم کلک امتحان برف
چون برف سنجاید منصب همی — بیم هلاک ازین نفس فرمان برف

وجه نانم نکرد روشن و نغز … کرد آب رخم مکدر خاک
اگر آن گندم است بس ما را … از قناعت همت سپهر خاک
نسبت خاک و گندمش باهم … میهمان بود که تخم نهر خاک
گفتم از بهر چه وا داده است … زانکه هستی بگست و دیگر خاک
چون چنین بود پس پشت بایست … که زنان بدی بنید ملیس خاک
راستی را چه گرد بر خیزد … با سخایش از این محقر خاک
اگرم خاک پای خود دادی … ز دهی در دو چشم اختر خاک
ملک از من برای سرمه چشم … بر نفری نیم[illegible] خاک
خاک و گندم بگست در نظرش … میهمان کرش نگیت با بر خاک
یا بزبان شرع می باشد … در دو رخسار مدح گستر خاک
خاک مردم خورد نه استم … که خورد مردم ای برادر خاک
کردم اندیشه تا چرا فرمود … خواجه با گندم برابر خاک
یا همی خواست تا بنیارد … چشمه آب طبع جا کر خاک
یا اشارت بدان همی فرمود … که جو جیر نیست میخور خاک
نه نه به زین حکایتی بشنو … که چرا داد صدر سرور خاک

گوئی گندم اگر بس نیست پوستین بود … دم سرد همی بدین صفت انوری ...

وایضاً له

می مرا گفت دوستی که مرا … با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخن چند هست و از پی آن … خلوتی می بباید م ناچار
خلوتی آن چنان که او خواهی … هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم آن فرصت او توان یافت … وقت نان خوردنش که می دار

وایضاً له

دهقانی باور کنم اگر گویند … که من بخانه خود نخوردم طعام حلال
ز انکه نان حلالست مرد دهقانی را … کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی زمسکی آنگاه نان خویش خورد … که اضطرار مر او را بود حرام حلال

وایضاً له

آدمی را چو خاک سیر کند … کرد وعده غذای من بر خاک
با چنین بخشش و چنین نعمت … بر سر شعر و کلک و دفتر خاک

وایضاً له

کوه بلا شدست ز غم جهت تنم … چاره من که کو نباختن همی کنم
دکهای من چو چنگ برون آمده ز پوست … پس من بناخنان خود آن را همی کنم
هر چوب و کاه که به ره و بر بستر ما … اکنون هار گر شده چه بر هر دم همی کنم
از بهر آنکه خنده گیرد بهار من خوش … هر دم هزار دانه نا سفته پیشکنم
چشمی بار نیامده در قطره های اشک … از اندام خسته موج نیم چشم بشو رنم
شخصم چو اشتر ببت که گوهر در او نشست … و انکه به هر زمانش نسوز بپای کنم
دکهار جهز فرده بر اندام زرد من … گوهی مگر که زنگ برآورد آهنم
چو چو چو خوش کرد دش از غم نالم … این تن که دانه دانه بر آمد ز هر غم
در خشکی ریش اگر تو ببینی تن مرا … گوهی ز زیر تعبیه در شاخ آویخم
هستم میان فرو شده زانسب گویها … گز دست خویش زخم خورند و چه عاقلم
کان گهر ترس من و انگشتریه ام … ازوام من جو زر و محک نا خنم

تنها هر که نخورد خواجه … در حق عمر خویش تا نیست
ز انکه برد بخانه مهمان … یک او باشد طفیل جوانی
نا نیست درین جهان و آبی … از دین آدمی نخانی
گرسنه دیوم ای اسیر … ز تشنه زان دیده نشانی
اسپیت بجان بی نیستی … لطیفت از آن سوره معانی
این مهتیت لا یفقهون … و لن را نمی ابست لن ترانی
دانی که کدام نان و آب … نانی نو و آب زندگانی

وله ایضاً

فلک کامسال خواجه داد مرا … گر بند جبل بود اکثر خاک
انبر انبار من بدولت تو … ست ز باد به فزون تر خاک
نان ازین غله شنخت بود … زانکه او جو اشب گیر خاک
دانها در جوال چنبر خصمش … گرده منوش بکاه و بستر خاک
زرد و بی مغز و پوسیده … صورت جو جو و دکان در خاک

بان طوبه که جا بخویش نکشد / گنبد لاجوردی سپهر ابرش را
نقد جان هر جوهر کان گنج کشی / سیر عزم تو بر تابد تیر آرش را
بر آنی از کی بان سایه بر وی تو / جو لاله از دم خلق تو خرم و دلکش را
رنگینی شب و روز سکه چرخ / جو تاج نرگس نقش مقاصد شش را
جو نیست لایق قربان جاه تو خدمت / بار حادثه پای دل شوخ ترکش را
رسیل صلت تو که داد قلاده مجید / که جان جهان برخی آن پری وش را
اگرچه دامن که ایستاده بر ورش / بساط کوه که عمارت اطلس وش را
کسی که دست چو خانه تو خواهد / نتیجه ای سپه خانه منقش را
بیاد تمنت های اگر نیست ای / بهار عاشق فلک تکلم رنگ رش را

قاله — ایضاً

ای زانعامهای تو کم ناگفته / کرده بر آبان فضل اسباغ
نیست بر چهره عروس سخن / جز زلف مسلسلت اصداغ
تا بود کوکب توی سپرد / همه دل روی کشت لاله داغ
تا که گوید دعا دولت تو / گشته سوسن همه زبان ابلاغ

سرفراز از جمال مرکب خویش / الفی آورده ام طرفه چو لاغ
دادم اسپی کشا استخوان در پوست / مست مجنون جوال سینه طاغ
قطره خون از وی به صد نشتر / بر نیارد ز لاغری بسراغ
کوه نوح زبلوی هاز / سوخته بر سر او دل داغ
خشک ریشش چو شمع تو بر تو / شب بشش فتیله همچو چراغ
موی بر وی نرسته جز که غد / پوست بر وی کشاده جو که جناغ
زان کشاده ست مهره پشتش / که عصبهاش سست شد چو کلاغ
کش از هر قطار کونا کون / شب بشش جو کلبه صباغ
کرد با کاهلی ریگ منزل / خبر نعتش متن خود ابلاغ
کر بدار انجلود برک رود / بگریزد زکند او دباغ
نیست یک لحظه فارغ و خالی / شکم و پشت او ز استفراغ
تخته گردنش کند ایمن / مرو را از کرفت کیر اولاغ
من چو مرهم نشسته بر سر ریش / همچو محدش فراز پت فراغ
می روم معزز و سیلمان واد / بر سرم صف کشیده باشه و زاغ

بسلطنت دو گنج کنج قیض نیست / زان وکوفشانی چو ابر بهمنم
بیگانه زهستم و با بسطی چنین / از ذات هم نیفتد یک دانه ارزنم
بیکباره راز ها هانم رون فتاد / بر خوان زبس که کشاده است روزنم
که جز سخن بدانه کوهر مرصع / کاسی ز نقد دل چو بلور ملونم
چون نیل راز قسمت من نقطها / از بس نشان الماس پشت کردنم
خود و کو افتتم زانکه هیچ کوشش / خود آب می رود زکریبان بدامنم
الکنده ام بکوهر و آرایت لعل / آری عجب مدار که دریا و معدنم
بشکافت پوست بر اندام من غبار / از بس که من بدانه لعلش بیاکنم
شد رخنه رخنه چو صدف سینه من / باالماس تیز بسکه رخو شستم
گرینده همچو شمع وسوزنده چون چراغ / گزیا بی تا بسر همه در موم و روغنم
عمر و نقطه زیبق و شنگرف دم / گردون که گرد جهان الف کوفیان تنم
وین طرفه ترکه نقطه یکی دم فزون شود / مرکز کران بکی بسر انگشت چه کنم
مرد و سنتی که بود بدین دل ازیم / بیرون نمی کند اکنون تو در تنم
اینجا که شاعران همه خارند پیش پای / من شب دست خارم مار کنم
از بس که بود در غم سوراخ گوهرم / کشت پیه سوراخ ای در شیوهم

مرحبا وآنکه خرمی جو مست / گرید بخون دل در و دیوار مسکنم
آن خون تیش شد جهر لعل آرام / که خورد زبان جاه جو شمع و جو سوزنم
او خانه است ماهمه ببرش شد آرام / گر آدمی ازو بهشت آید آن منم
سرکشت از عمل اعیای درد ها / جو دل نهاده بسنگ دوتا فلاخنم
از بس که باد افسوس خود می دهم / بر باد داده عمر آر باد و بیزنم
من خاک پایی سپه جهانم جب داد / جهر آسمان اگر بکواکب مزینم

وله ایضاً

بزرگوارا دولت حب پر دوست / جو وقت گل همه اوقات خرم و خوش باد
دامن تو بهر گل فشانده مقصد / بسان گل همه عمر تو در زمانه خوش باد
جو لاله هر که نباشد کشاده روی / گرآب می خورد در میان آتش باد
کنا جو سبزه و در ربیع کار افتاد / بسیار تو استاده دست کش باد
جو شاخ چلی تو عرض مسیل لطف / صلاح داده سوسن گلش سرکش باد
نقصد رغبت تغان هر آنکه سعی کند / زبان در هر جو خون لاله دل مشوش باد
خسود دبدیکه ببرده گرشد با تو / جهان زشتم با سازد کشا کش باد

دمی تو کن که در مقاساتش / کی صبر کردم افراغ
چند باشد نشسته بر فرداد / بلبل مدحت تو همچو کلاغ
گر ز تو مرکبی دگر طلبم / منزل چرخ و منتظم از سلاغ
این توقع ز من بدیع مدار / که شکستم عظیم کنده دماغ

و له ایضاً

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان / ایام عید و فصل شریف خجسته باد
دایم سمای همت از فرط ارتفاع / مسکن و رای پیشه افلاک خسته باد
هر کرد کرد شد آمد خیل زمانه خاک / آن کردم به فیض عنایت نشسته باد
تیغ قضا چو تیز شود در زمانه نفاذ / آن سنگ خامه تو بران تیغ دسته باد
اندر سلوک راه معانی چو صاحبم / فرق زحل ز کام سمند تو خسته باد
از دولتی که حادثه مانند چو او / هر مهره‌های گردن خصمت شکسته باد
در سنگ‌های [illegible] آب سطوت / [illegible] زور عرش از سر فرد [illegible] باد
و رگ [illegible] جبرا دباد طوق او / [illegible] چهر جلی و ریش شکسته باد

بحر طناب تا قد چرخ کوفته / چرخ سپید سال و مه از خیر [illegible] باد
عمر چو دلش فسرده و دل [illegible] / و دا [illegible] پیدا شد [illegible] باد
جم ملک [illegible] خوان جود او / بر طرف خوان همت او در [illegible] باد
دست جلالت تا [illegible] روزگار / [illegible] چرخ [illegible] باد
گردون که با [illegible] / او را چو صبح مهر تو در دل [illegible] باد
بازار کار و راجو رواجی تمام / از دشمن [illegible] دل تو [illegible] باد
و [illegible] لطف تو این دل [illegible] / از [illegible] باد

و له ایضاً

ای سرابرده بر فلک برده / عصمت از جوهر ملک برده
رایت مهر مهر [illegible] رفته / با خود از رای تو [illegible] برده
نقد دعوی حق و باطل را / شرع از مسند [illegible] برده
مبنی [illegible] تو [illegible] / سوی علم تو [illegible] برده

نقل کاه [illegible] سخت / بر عطارد کان [illegible] برده
میزبان قدر ز [illegible] تو / دیل او [illegible] نمک برده
روز بینی لعاب خامه تو / روز کوهی ز شب [illegible] برده
[illegible] چشم حاسدان [illegible] / رشک بر خاک [illegible] برده
پای [illegible] تو ز خط [illegible] / [illegible] کامی فرا [illegible] برده
[illegible] دایت قدرت / [illegible] خورشید [illegible] برده
بی کل او تاد خیمه [illegible] / [illegible] از دل [illegible] برده

و له ایضاً

[illegible] تو از عمر من دو سال گذشت / که هیچ گونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال [illegible] که هر روز / [illegible] هزار سال گذشت
[illegible] اثر باد و خاک بودن / [illegible] تو از [illegible] گذشت
فراق [illegible] وقت [illegible] شود / [illegible] از کمال گذشت
حدیث [illegible] دارد / [illegible] گذشت
شرم [illegible] / که هیچ کس را [illegible] گذشت

[illegible] گونه [illegible] وصال / [illegible] گذشت
[illegible] بود [illegible] وصال / چو زندگانی [illegible] وصال گذشت
من [illegible] / زبان عمر من از [illegible] گذشت
[illegible] / [illegible] گذشت
[illegible] / که آفتاب [illegible] گذشت
حرام بود [illegible] زندگی [illegible] / اگر حرام [illegible] گذشت
[illegible] این روزگار [illegible] / ردیف شعر [illegible] گذشت
[illegible] / چو حال [illegible] زلال گذشت
[illegible] / و گر چه [illegible] گذشت
[illegible] / [illegible] گذشت

و له ایضاً

ما [illegible] داریم / نه زاد [illegible]
[illegible] / از تو [illegible]
[illegible] / [illegible]

ولہ ایضا

تو بعلم نجوم فخر کنی … کوی ان اصل علمها آمد
نیست علم نجوم جز زاری … کلات کار هرکدا آمد
گاه گوئی که آن صواب بود … گاه گوئی که این خطا آمد
علم شرع است علم و هرچه بروست … بحقیقت همه هبا آمد
نیست خالی نجم از ذلت … ورچه مقبول پادشا آمد
بی عزیست مرد دانشمند … ورچه درویش و بی نوا آمد
حاصلش چیست جز شمار دو قرص … که کجا رفت وز کجا آمد
کرده سر بر فلک برد این علم … ورچه با طبع آشنا آمد

ولہ ایضا

خواجا زبخل هر مسلمانی … اعتقادی برای خود بنهاد
روزه گوید بهین طاعات است … وز زکاتش همی نباید داد
من بگویم که بر کجا باشد … این چنین اعتقاد را بنیاد

همه دیشت بکون ناگفتیم … جز تو در چشم من نشوی

ولہ ایضا

جانم که در شکنجه هجران معذبست … وز چه خلاص او ز لقای مهذبست
آن مقبل زمانه و مقبول خاص و عام … کز لطف و مردمی کرم او مجربست
روشن چو آفتاب شدیم که ذات او … در اصفهان چو در شب تاریک کوکبست
تا آرزوی خدمت او می‌کشی مرا … چشمی تهی ز خواب و لبی پر زیاربست
از حسرت فراق تو آنم چه دور رفت … زیرا که روزها همه در کسوت شبست
در هجر جانی گواه من بهیچ گونه‌ئی … سر تهی که صبر از این جای بر کجاست
وز بهر کمن هین صنعتی جفو او … این زندگی نباشد تعذیب قالبست
این هجر جان گدای که خبر ما رخ دراز … گوئی که چشم بستر من بیش عقربست
در باب خدمت از چه که منتظر گو … با این همه وقت دعا ما مرتبست

ولہ ایضا

در شعر من بعیب بگیرند اهل فضل … گر جای جای قافیه بعضی مکررست

سعی سر سخن بوده قافیه پیش … بر یک تن اوده سر آن جو جر عقوبت
گر قافیه دو باشد و معنی یکی بد … لیکن او معکس باشد آن بخت حور
زیرا که بوستان سخن را درختها … اوضاع قافیست و معانی بر بود
یک میوه بر و خیی خزان شکفت … بر یک درخت میوه دو گونه عجیبست

و ایضا لہ

ای دل سیه لطیف دیدار … می‌سیم تن خجسته آثار
از تیغ و قلم نه ای تو خالی … جانی بنود ز تیغ سیر دار
از خنجر تو نگار گیرد … نشاط نیکو ان افکار
از آب دهن تو زنده گردد … ماهی که بود خمار کردار
کاهی دهن تو ناف آهو … کاهی شکم تو سله مار
باشی همه ساله سر فکنده … را ندیشه مشک و سیم بسیار
دارند همیشه بر کنارت … با آنکه گرانی و سیه کار
مرغی که تو زنده کردی او را … باشد که و شبه زمغار

انزین هیچ من نباید خورد … وا نزدان چیزکی بنباید داد

ولہ ایضا

دوستی دارم جز ناخن کبر … پس منافق صفت و دشمن روی
هم قطیعت فکن و هم ذو زبان … هم نگوید در حل و هم آهن روی

ولہ ایضا

چون جنابی بیانی هست فلان … که آبها زبن خورد دست
از درون خالی از برون پر … وانکه از عرضها بها هست

و ایضا لہ

جز دهانت دست تو که درو … هرچه افتاد از او برون نایید
تو جان ممسکی که از دست … گر بجستم تیغ خون ناید

ولہ ایضا

خواجه وقت ستدن … بکه دادن اگر سپیت درکست

روزی طالع و صورت بی کرانجات دوات ذالک صورت بی کرانجات

وایضا له

بزرگوارا هر چند طبع من در شعر بر تفتیست که افلاک زیر پایه اوست
ز روزگار رعایت ندید ... وگر چه برده نام نکو وقایه اوست
منی چنین ... خدا و ... کسی که دیده وی اشعار بنده مایه اوست
همای سایه فکن این چنین بود که منم خود استخوان خورد و ملک زیر سایه اوست

وله ایضا

آمد رهی بخدمت و نا دیده گشت اکنون ... بخدمت مخدوم و باز گشت
رایی دراز بود و ز تاثیر آفتاب گلهای شکل بود که چون بوم باز گشت
آمد به ... مقیم ... روزگار داوش براد ... محروم باز گشت
تا آن زمان شد که سلطان ... از ... ز مملکت روم باز گشت
ای پرده دار لطف کن و حاجب را بگو کامد رهی بخدمت و محروم باز گشت

وله ایضا

گر ز جنت ... کنی بجنس القیس ... کست

وله ایضا

جاه دوزه ترا تهنیت ادا کردم که آن موافق طبع و سیرت ملکست
نه او دران عادت که آن تو بود ولیکن ازجهت آن که ... ملکست

وایضا له

مجو ابریست دست خواجه خاقان نه در دستی آن چنان افتد
... نجان ابر گر ز ... تشنه را قطره در دهان افتد
لیکن ابر گران سایه فکن که از او خلق را زیان افتد
نور گر ز آفتاب می تابد نگذارد که بر جهان افتد

وایضا له

گفتم اکنون میوه‌های خوش خوریم ... دو شاخ نو بهم ... شد
خود ندانستم که فعل ... راند ... در رشته شد ... شد

الغزل وله ایضا

گر بر دل من ز غم کند یار چه باشد ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با قامتش از سرو ... امید چه آید با عارض او سوسن و گلزار چه باشد
زلفش ... گفت که بگذار با درد و ... بگذارد چه باشد
گفتم دل من ... گفتا اگر او دارد گو دار چه باشد
... خوابید دیده زین پیش ... دل افگار چه باشد
زنهار همی خواستم از تیغ جفایش دل گفت ... زنهار چه باشد
... که از این غم ... آنکس که ... غم یار چه باشد
... تو گفتم دل غمخوار مراد گفتا دل ... غم خوار چه باشد
... اکنون که ... چه باشد
جانا ... بسیار چه باشد

وایضا له

سپهر شعبده بازا ز دون پرورده لطیفه ذکر آورد ...
... دختر ... ... آب حیات
اگر ... بود ... ...
اگر ... دوم دختر ...
این ... ...
... ...
... ...

وایضا له

عقل دادی ... ... عین ...
... ...

وایضا له

بزرگوارا دانی ... اگر دعا گو ... توحید ...

ای ترک سمرقندی ای جان و جهان — از بهر خدا این چه میانست و چه دهان
آن روز که زاده تو در ترکستان — تنگی دهان بد مکه و قحط میان

وله ایضا

عمری رخ نیکو که ندیدیم بچشم — وامروز که در همه نگه کردیم بچشم
بالکه کر احوال خود از چشم رقیب — گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

وله ایضا

خورشید غلام آن رخ مهوش باد — تیر ستم ترا دلم ترکش باد
دنبال دل تو مرد و خوش خوش دل — یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

وله ایضا

چون من شوم بطمع خود سپروز — زین پس منم و دلی قناعت اندوز
دانم که شکم چاره تو از چرخ نیم — وا او نیز توئی بسر آرد سر روز

می آمد و چهره از عرق تر کرده — چوگان ز کف و اسب بغل بر کرده
واندر خم زلفهای گرد آلودش — شهری دل خسته خاک بر سر کرده

وله ایضا

در جنگ ترا بیازمودیم بسی — همچون سپر خویش فتاده ز کسی
شمشیر تو عود تیغ بیندازی از آن — هرگز نکنی برهنه بر روی کسی

وله ایضا

زلفت که ز خوبی باز پس می افتد — در پای تو همچو من بپوس می افتد
چشم تو که عالمش بمیغد در چشم — مستست ازان بر همه کس می افتد

وله ایضا

از آنکه دل از غمی مشوش باشد — باد سحر آب بر آتش باشد
دوشم سحری باد ز تو جانی داد — بیمار که جان چنین دهد خوش باشد

وله ایضا

پیوسته خمیده همچو ابروی توام — همواره شکسته بسته چون موی توام

در پای تو افتاده چو گیسوی توام — چون خط تو خفته گشته بر روی توام

وله ایضا

مشک تو نقاب از قمر بر گیرد — سوسن بنفشه در نهان می گردد
هرچند که در حسن جهانی رفتست — در باب کل احوال جهان می گردد

وله ایضا

در جاه زنخدانت دل ما بخواب — وان خال سیاه تو پدید چال کو آب
سیبیست زنخدان تو وان خال سیاه — از غایت لطف دانه در وی پیداست

وله ایضا

اندر پی تو زلف بیابان بگرفت — هر حلقه از و کناره بگرفت
وان خال سیاه بر رخت هندوی — در بکر گلستان بگرفت

وله ایضا

ای برده دل من ز تیم تو تیر خورش — چون موی تم کل وقت من از ناز خوش
چون خشک خورد آب ای جان بابا — ما نیز بر آیم چو آواز خوش

وله ایضا

زلفش دیدم بجنبش باد اندر — همچون حرکت بشاخ شمشاد اندر
از عارضت کار داری تافت خوش — همچون که هار سر بغر فولاد اندر

وله ایضا

ای سعد فلک بارخ خوب تو وبال — دی برخ گرم راز شحاب پر و بال
چشم دهی از خیال تو دور مباد — هرچند ز تو دور شود دین کمال

وله ایضا

گر قامت این همه نه بر باشد — بر پای حسان چنین سر باشد
هم عاقبت آن زلف تو بر در باشد — کاخر گذر رسن پیچید باشد

وله ایضا

گر شور تو هم یکی نفس آهسته شود — از دود دلم راه دلم بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم — تا هرچه نقش دست ... شسته شود

وله ایضا

ای دل ز غم شیر طریق کاری اندیش
ضایع مکن این عمر گرامی بیش
هرگز نرسید با آرزوی دل خویش
زیرا که اجل ز پس بود عمر از پیش

و له ایضاً

آن عهد که من داد طرب میدادم
یکدم قدح باده ز کف ننهادم
چون ز پیش همیشه برنج بدکارم
واکنون چو برنج در پس پیش افتادم

و له ایضاً

تا چشم تو دو چشم تو در هم میکرد
تا چشم زد و زلف تو خم میکرد
جانم با امید آنگه از غم برهد
بی‌غم نگرفت کرده جانم میکرد

و له ایضاً

از بس که چکیدست مرا از مژه رگ
خوناب دل دو چشمان که برخیزد رگ
همچون نی و چنگم که ناله است مرا
بی‌ساز ندا بی‌جوان و نه خون رگ

و له ایضاً

زآمد شدن تو گرچه باشم دروای
تا عمر بری که تو بکنی دایم روای

حیران که روی و آب ای شمع آرای
همچون نفس دل من تنهایی

و ایضاً له

تنگ آمدم ای دوست که سر تیم پشتی
در بر کشید دقّت تو سری ادبی
افسوس جهان لبی و الّتی دلبی
کالوده شود دیو پیشه سر حلبی

و ایضاً له

ساقی که بلطف صبح جمن برباشد
زنجیر بر و بهی نه در خور باشد
نی نی غلط حسن تو ایدون
زنجیر و آب چو نکو تر باشد

و ایضاً له

وقتی که دل کند شور قندیل
آب آرد و بر دهان راز قندیل
تنگ اندازی که هم غم مرو جان
کاغذ از تنگ روزه دار قندیل

و ایضاً له

وقتی که باز بلبل آشوب کند
و از شوخ چمن باد جاروب کند
گل بر چمن در یغ غمز آلوده
از دست رخ تو بر سر چوب کند

و ایضاً له

از دیدهٔ خونبار اگر آب شوم
از زلف برون کنی اگر تاب شوم
بر دست نگیری از من ابشوم
در چشم تو خوش بیابم ز خواب شوم

و ایضاً له

وقتی که صبا طرهٔ سنبل شکند
ساز طرب از نوای بلبل شکند
بر گل شکند عاشقان توبهٔ خویش
ابد باشد که توبه در گل شکند

و ایضاً له

اطراف چمن لاله دلکش بگرفت
وز جنبش باد آتش خوش بگرفت
ز آتش زنم ابر ز بس شعله برق
در آه گل گر آتش بگرفت

و ایضاً له

چون باد اجل هم نفس مرد شود
چون صبح زاده نفس سرد شود
خورشید که گرمی نبات از ورد دل
از بیم فرو شدن همی زرد شود

و ایضاً له

خوش باش که تا بس از اینجا بروی
امروز خوشک نشیر که فردا بروی
چندین بحدیث رفتن اینجا برو
کاینجا تو بدان آمده تا بروی

خورشید اگر در جهان فرد بود
زآمد شدنش دلی پر از درد بود
هم وقت برآمدن دلش سرد بود
هم وقت فرو شدن از آنش زرد بود

و ایضاً له

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بخود نیامدی از دگران

و ایضاً له

در دست آن ساغر عمگاه بین
هندی که جان نیک شداد ابین
هندوی برهنه دیو در دریا
از ترک شاه خرشاه بین

و ایضاً له

تا چند من و ساغر و ساقی طلبی
با اهل فضول هم وثاقی طلبی
آنگه که اکنون چشم دل باز کنی
و ز باقی عمر عمر باقی طلبی

و ایضاً له

از آنکه بمردمی اشارت نبود
الا حیوان ازو عبارت نبود
انکس که خرد و سیم بمردم مرزید
چون دین ز کسش بجبارت نبود

در مخیم چو گذر آتش حرب بود | تا بدامن ز تیغ خصم گریبان باشد
ای خداوندی که [illegible] | هرچه در بحر پدید آید و در کان باشد
زیر دست تو [illegible] | جاودان بر سر اعدای تو قربان باشد
گرچه [illegible] تیغ تو برد دشمن ملک | [illegible] از بیم تو لرزان باشد
[illegible] انصاف گرانی [illegible] | دایم اعدای ترا [illegible] باشد
وانکه [illegible] دست [illegible] | [illegible] و عریان باشد
حجت قاطع [illegible] | [illegible] اگر کار [illegible] باشد
مهر ساخت [illegible] | زیر گردن اعدای تو [illegible] باشد
گر نهایت حسام تو خصم از [illegible] | جان [illegible] باشد
دست بر دوش فلک قدر تو [illegible] | این چه لطیف فلک [illegible] باشد
سر ز تیغ [illegible] | جگر دشمن تو سوخته [illegible] باشد
عادت [illegible] از دشمن تو [illegible] | خون [illegible] تیر تو مهمان باشد
از تو [illegible] دولت | هر کجا دشمن [illegible] تیغ سرافشان باشد

وله ایضا

آدم از دست آن زلف پریشان باشد | چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
[illegible] زلف پریشان [illegible] | این [illegible] پریشان باشد
لعل را [illegible] دندان [illegible] | گوهر حلقه بگوش [illegible] دندان باشد
جز که برخوان نکوسی تو بر روی زمین | من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد
عاشق [illegible] دل عجب [illegible] ترا | با چنان زلف و رخی دلبر [illegible] باشد
سبزی خط تو [illegible] | [illegible] از چاه زنخدان باشد
زلف تو نامه خوبی [illegible] | [illegible] خط تو عنوان باشد
با تو ما را چه عجب [illegible] | تا بود [illegible] تو [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] از دل ویران باشد
دل شکستن [illegible] | [illegible] شمع خندان باشد

[illegible] گرد و غبار [illegible] روز | همچو جان ملک [illegible] باشد
[illegible] تیغ [illegible] بر خود | تیر در تاب فتد [illegible] افغان باشد
[illegible] تو در هم کرده [illegible] | [illegible] ناوک تو دیده کیوان باشد
خنجر شاه [illegible] | سپر خصم [illegible] نقصان باشد
روز بازار [illegible] شود [illegible] | تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر [illegible] | خاک [illegible] سبحه گردان باشد
شاد باش ای [illegible] | دشمن از خود [illegible] باشد
خنجر [illegible] | کلک [illegible] صفحه [illegible] باشد
[illegible] | کف خصم [illegible] باشد
زمره ابر [illegible] | که [illegible] قطره باران باشد
خاک [illegible] | وانکه جود ترا [illegible] باشد
جمع مال [illegible] | نتوان [illegible] که ز ملکش غرض احسان باشد
مردم دار که [illegible] | او خداوند [illegible] نگهبان باشد
مردمی و کرم و دانش و احسان | وای [illegible] آیین بزرگان باشد

چشم خونریز مرا گر [illegible] | تا ز غمزه خونریز [illegible] باشد
اشک یاقوتی عاشق [illegible] | هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
نه همه کس را [illegible] زلف بود | [illegible] چوگان باشد
مشکل است که [illegible] | [illegible] سنبل و گل [illegible] باشد
عاشقان [illegible] | یادگار [illegible] قامت [illegible] باشد
[illegible] ای دل [illegible] | دل [illegible] زندان باشد
[illegible] | گر ترا آن [illegible] حیوان باشد
خسرو روی زمین شاه مظفر [illegible] | [illegible] دل [illegible] باشد
سعد بن زنگی شاه [illegible] | سعد اکبر [illegible] باشد
چشم خورشید اگر [illegible] | [illegible] حیوان باشد
تا مگر در دل [illegible] | غنچه گل [illegible] باشد

شاه انجم چو شرف کرد ایوان حمل
عامل [illegible] را باز فرستد بعمل

سوی تخت سلطان ملک [illegible] دارد
لاجرم [illegible] نام برآید بحمل

ابر نوروز چو از بحر برآید بهوا
همچو خورشید چو از حوت برآید بحمل

[illegible]

گل [illegible] شاخ [illegible]
[illegible]

باغ مجموعهٔ انواع لطایف کرده
[illegible]

بلبلان [illegible] گل صد برگ سرایند سرود
عاشقان [illegible]

نرگس شوخ و گل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هر که در خدمت [illegible]
[illegible]

وارث تخت سلیمان [illegible]
[illegible]

[illegible] آصف
[illegible]

[illegible]

آنکه پاینده [illegible] سایهٔ یزدانی شد

[illegible]

[illegible]

غافلی از رنج بر تن عاشق
گر یقین دانم که بر من عاشقی
از جمال خویش حیرانت کنم
کار با مولا بود در دلبرا
از خلایق نقش سازد نیز را

تیغ بستان عقل دور اندیشرا
قتل کن فرعون نفس خویش را

شاها منم آن طوطی گویا که بشکرت | از گفتهٔ من کام جهان پر شکر آمد
زان روی که دارم دم مشکین سخن | جز نافهٔ نسیم همه خون جگر آمد
باشد سبز پیشه قدر همه کس لیک | کم قیمتی من ز پی بعد هنر آمد
قسمت چو بتقدیر قضا رفت ز [illegible] | سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد
تا هست محل دو یکی عمر تو باشی | [illegible] که تعالی دو در آمد
هر رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد | درگاه تو کز جانب جانی دگر آمد

ولـه ایضـا

عید است و سحر [illegible] صبحدم | بر یاد جمشید زمان خواهم ز جام جم
[illegible] ده هر [illegible] | اسلامیان [illegible] ازرنگ [illegible]
کنج مساجد عالم را میخانه [illegible] | این [illegible]
هیچ از [illegible] | [illegible] می خور که می برد [illegible] جان [illegible] غم
ملک سلیمانی برو [illegible] | [illegible] هر دم [illegible] غم

ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم | رای او آینهٔ نقش تصاویر ازل
ای عیار خطر تو دخل سیم سحر | وای عیار وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم هلال رکاب | موکب جاه ترا خنگ سپهر مرکب
هر کرا این [illegible] | [illegible] جبل
[illegible] فضل [illegible] | [illegible] آمد [illegible] شان [illegible]
[illegible] تو قطع [illegible] | تیغ [illegible] نقد [illegible]
[illegible] | [illegible] مشعل
[illegible] | بعد از [illegible] کل [illegible]
لطف [illegible] | [illegible] آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] مجال | [illegible] مجلس
[illegible] مستعلا | [illegible] مستقل
خصم را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عقل کل [illegible] | [illegible] عقل [illegible]

تحفه [illegible] عیش می باد شود ساقی | کاروان عالم را چون [illegible]
ساقی چو گردون جام زر بردار در دور | کامروز می گردد [illegible] قمر [illegible]
[illegible] | [illegible]
دیدم [illegible] | [illegible] آراسته [illegible]
[illegible] | [illegible]
دی شب [illegible] | [illegible]
[illegible] جان داده باد صبحدم | [illegible]
خواهی حال خود عیان آینه [illegible] | [illegible]
[illegible] | ماه نو [illegible] صبحدم
[illegible] | [illegible] صبح [illegible]
[illegible] | [illegible] گردون [illegible]
[illegible] | طوفان اگر گیرد جهان [illegible]

[illegible] | کار تو [illegible] آمد
هر کس که [illegible] | [illegible] آمد
اوصاف کمالات [illegible] | وصف [illegible] آمد
از آنکه جگر گرم [illegible] آتش | [illegible] آمد
[illegible] خصم [illegible] | [illegible]
تیغ تو [illegible] زبان [illegible] | [illegible] آمد
بر دوش [illegible] آمد [illegible] | [illegible] آمد
دو لشکر [illegible] | [illegible] آمد
[illegible] | [illegible] آمد
این [illegible] | و آن [illegible] آتش تیغ تو جهان [illegible] آمد
فی الجمله [illegible] | والقصه یکی از [illegible] آمد
شاها تو [illegible] | [illegible] آمد
[illegible] سوخته دل [illegible] | [illegible] آمد

هجر زلف سکل افشان تو حبیب سرکردی تو ... | قدش از هجران تو خبر ابروی بسته خم
زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمن | آن که باشد در سرانی از سر آید الم
دارای آفریدون نسب جمشید اسکندر حسب | دارد مع دین عرب فرمان دهٔ عجم
تاج سلاطین زمن نوئین اعظم شیخ حسن ... | حیدر دل احمد سخن عیسی دم یوسف شیم
خورشید دولت رای او صبح جلوه سیمای او | دایم عالی پایهٔ او روح ملایک را قسم
در عهد احسانش که کرد فی الشمل ... | ار کوه بر لفظ صدا ... نعم
ابر از سخاوتش کرم ... بدر بیانی عدن | از بیم خنجر کان یمن ... خون ستم
کوید عطارد مدح وایت دایم حرفش | آری زمغز خمش بر عطارد در قلم
بی خیل سپاه ملک شر سیاست ... | و ز هیبت شیر فلک لرزان ...
دست زکان باخته ... برداخته | بر آسمان افراخته رای تو رایات علم
هر جا که عدالت ... ظلم آن ... | وز سهم ... آهو خورد ... شیر اجم
گرگ در عهد شما از بز گریزان گوییا | عدل تو ... گرگ را ما لید در حکم غنم
طبع تو در ده وفا ... | دست تو ده کار ... ابر کرم

عدل جهاندار ... ذات ... | ملک و ایمان ...
گر می زند خصم لعین لاف ... | کاین نزار ... در موضع ... خصم
... آسمان | کز غیبتی ... سبک ... اوج قدم
ببستم ... سخن ... | ور دولت ... پیش ...
گر کم ... با کران ... | باشد پیش ...
دارم امید از دولت ... | حاکم بمین ... گردد چو نظم منتظم
با فتح و کسر ... آینده ... | با دوستان و دشمنان ...

ولهُ ایضاً

سنقل ادهم لیلا که صبح الکواکب | بتان سیه چشم عنبر ذوایب
فلک دابکوهر مرصع حواشی | هوا را بعنبر ستر حواجب
درفش بنفش سیاه ... را | روان در رکاب از کواکب مواکب
برآراسته کردن و گوش کردون | شب از کوه ... شب چراغ کواکب

مطالع ذروهٔ طوالع منور | مشارق زضوء مصابیح ثاقب
شده چهره ... سعود ... | شده نور طالع ثریا ... غالب
شهاب از بر مرکز قطب کردان | چو بر خاطر ... افکار صایب
دریغ حال من با فلک در شکایت | زرنج حوادث زجور نوایب
زفقد مراد و جفای زمانه | زبعد دیار و فراق صواحب
زتزویر بازی ... مزوّر | زبازیچه‌های سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از دور ... | چرا اختر طالعم ... غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا هست با من زمانه مغاضب
... ما ... اسیرم | بغداد در ... بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان | گر ... قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور ... | نه روی دیارم ز ...
مرا زین غصه بر غصه زاید | مرا ... زمان ... غالب

فلک ... شیدا ... عجایب و شکایت | مرا کیف ... کن ... المعایب
اگر چه ... جای ... | ولی هست شکر ...
... درگاه ... | محل معاصد ... مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن | باقبال او شو سعید العواقب
قمر چهر کان ... کردون | کشید ... مغارب
مشوکل زمان ... | کر ... غایت ...
ملک ... اندر حکایت ... | برآمد ... رایت صبح کاذب
... رسید ... | سهیل ... غلط ...
دلم را ... | شدم ...
... که از ... | بعید ...
سموم ... فراخ ... | حمیم ... روان ...
زلالش ملوث ... | بحارش ... عقارب
... زمین ... | ... از غبار ...

هوایش زنده دارد آب حیوان عجب — که همچو موم می‌شد دل سنگ [illegible]
جان بدکر شمشیر جز قطره آب — فرو می‌چکید از کف [illegible] خضاب
همی راندم ز نیر سلیمان و آدمی — گهی از آب گهی با ثعالب
گهی بر فراز [illegible] نعل مه نو — همی سود بر دست و پای مراکب
گهی در نشستی که اموال قارون — همی برگرفتی از رکاب رکائب
همه آن دانش ناگهی بر آید — ز درگاه صاحب [illegible] مراتب
جهان معالی بحر وزارت — محیط مکارم سحاب مواهب
ببین بر آن سر که از خط حکمت — [illegible] کاتب
وزیرا بحق خدایی که صنعش — [illegible] جوهر روح در درج قالب
بتدبیر تیغ سلطان حاکم — بالا و والای [illegible] واجب
بتعظیم احمد که با آن جلالت — [illegible] عناکب
بیاری یاران احمد که بودند — دو دو هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم ز آستان تو خالی — نشد آستینم ز اشک [illegible]

نیابت بکام دل آورد و در پی — بکار کی بودم از شعر [illegible]
اگر مدح جاه تو گویم نگویم — باميد مرسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو — مراتب فزاید مرا در مراتب
الا تا گشاید خوبان مه رو — خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب — جناب ترا باد خورشید حاجب

وله ایضا

امشب چراغ مجلس ما درگرفته است — در باب فتنه و سخن از سر گرفته است
پروانه جز محال بروش [illegible] دوست — باید بدین طریق که او در گرفته است
ظاهر نمی‌شود اثر صبح گوییا — دود دلم دریچه خاور گرفته است
دانی که چیست آن لب لعل آتشین — کام روز باده در قدح زر گرفته است
خوش جام باده‌ست که ساقی بزور کاد — در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم خلق تو یک دم دمیده است — عالم همه شمامه عنبر گرفته است
باد صبا ببوی تو در باغ رفته است — بس خرده که بر گل احمر گرفته است

آتش که امروز دنی اصحاب خلوت است — شمعش نگر که جز زبان درگرفته است
دل با خیال قد تو پیوست در ازل — زان روی راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده‌اند — سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

وله

چو رویت هرگزم نقشی بخاطر در نمی‌آید — مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی‌آید
خیال عارضت آیت از آن در چین نمی‌گردد — درخت قامت سرو از آن در بر نمی‌آید
مرا در دل همی آید که جز با تو برآیم دلبر — دل از دستش برون آدم ولی دلبر نمی‌آید
بر آن بودم که چون دولت درآیم از در — بصد باری که کوشیدم از آن در در نمی‌آید
مرا ساقی بجز ساغر که آتش می‌برستاند — بیاد لعل و یاد از می و ساغر نمی‌آید
چو نیاز او نوشد دم برآدی مطرب آواز — بگو با ماه من کامشب چراغ خوشتر نمی‌آید
درازی شب هجران و سرگردانی سلمان — ز زلف خود بپرس از من که باور در نمی‌آید

وله فی — مدحه ایضا

از تب و گل بیت این صورت آفریدن — نقاش کلک تو از نقش قمر کشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی‌تواند — در آفتاب رویت شکل رخ تو دیدن
در آفتاب رویت یک ذره آفت دل — چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی جسم و جان رسانی — می‌بایدت زمانی با حال ما رسیدن
خواهم بجان زلفت بوسی و خواجه — نقدیست دادن جان کردن خریدن
از نو بهار وصلت یک گیم اگر نباشد — فی الجمله از نسیمت عیش توان کشیدن
بیزارت خامه دادن دهانش تیغ دم — آغاز کرده دردم خون از رقم چکیدن
ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن — از دوست [illegible]
سر سبز [illegible] سلمان زبان مدحت — بر من [illegible] صبحدم دمیدن

وله فی — مدحه ایضا

بپرسید کجا در بند جانش — ز نبی دیوانه عاقل که دربند جانش
بهست با کفم جان بدست [illegible] — که با داغان [illegible]

دوش بسی بی رخت عقل بسوزش دماغ | گر رخ تو گل فروغ داد همه عالم فراغ
ای دم گرم صبح شمع سحر بر فروز | تا نشاند دمی باد ز دماغ چراغ
مهر تو هم دولت [illegible] | دگر توم دولت گر توم [illegible] داغ
[illegible] | [illegible] بسوز از دل دیده داغ
[illegible] | ای سخن [illegible] بلبل باغ
شور [illegible] سلمان [illegible] | ما نه [illegible] طوطی بزاغ

وله ایضا

[illegible] | [illegible] وصال [illegible]
[illegible] | گر بیاید وصال او شب [illegible]
[illegible] | [illegible] نقش [illegible]
[illegible] شمع [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نسیم باد [illegible]
[illegible] | [illegible]

کسی که بر سر کویش [illegible] | هر [illegible]
تو [illegible] فردا [illegible] | [illegible]
[illegible] | سرو [illegible]
[illegible] | [illegible]
کسی [illegible] جانان [illegible] | [illegible]
[illegible] سلمان | [illegible]

وله ایضا

[illegible] بهار ای ساقی | لب [illegible] ای ساقی
نو بهار است و گل [illegible] | [illegible] ای ساقی
موسم گل [illegible] عشاق [illegible] | توبه [illegible] باده [illegible] ای ساقی
[illegible] | [illegible] ای ساقی
شاهد و باغ و گل [illegible] | [illegible] ای ساقی
[illegible] عراق [illegible] | لب [illegible] بهار است [illegible] ای ساقی

[illegible] | [illegible]

وله ایضا

ز شراب لعل [illegible] | [illegible]
[illegible] ای ساقی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دل من | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] سلمان | [illegible] آشنا

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ای ساقی
[illegible] | [illegible] ای ساقی
[illegible] سلمان | [illegible] ای ساقی

وله ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سلمان [illegible] | [illegible] باد

وله ایضا

نفر طلبت و ازان آورده طلب
ای سوختگان خوبی آورده بگوش

قصه حال پریشان من از شب زلفت
[illegible] همسر زلف تو نکهت روش

عاقلا پند من بیدل مدهوش مده
من من ده که [illegible] سر غفلت [illegible]

در قوالب [illegible] خالی [illegible] عمر تو خرند
بروای خواجه برو [illegible] فروش

جامه زرق و لباس [illegible]
اشک را چه کنی [illegible]

گر وحشت نکند یار ازو [illegible]
ور [illegible] نکشت [illegible] محروس

آتش شوق [illegible]
آب رو [illegible] خاک [illegible] باده فروش

وله — ایضا

سر مختصر چه داند آیین عشق بازی
کی دوست [illegible] باشد بحال [illegible]

آن شیر دل که خود را [illegible]
ورد من خوب رویان [illegible] شهید [illegible]

بیا [illegible] جان ده که [illegible]
[illegible] که نگیبت [illegible]

ای که [illegible] حقیقت [illegible]
گرفت دل [illegible]

نعش [illegible] باد داده [illegible]
جسم [illegible] خراب کرده [illegible]

عرفت نقش [illegible]
ور [illegible] که [illegible]

گر وصل [illegible] خواهی [illegible]
سلمان که [illegible]

ولد [illegible] — [illegible] ایضا

دزدان [illegible] دل [illegible] کس
حال [illegible] کشتگان [illegible] کس

وقتی [illegible] اصحاب [illegible]
مار [illegible] بجز [illegible] کس

حال کشتگان [illegible]
جو [illegible] دل [illegible] کس

[illegible] چشم تو [illegible] کس
آخر [illegible] کس

[illegible] شود [illegible]
بر [illegible] شمع [illegible] کس

[illegible] دل [illegible] چشم [illegible]
[illegible] میان چشم و دل [illegible] کس

جانها [illegible] زلف تو [illegible] بر باد داده ام
[illegible] نسیم [illegible] کس

کردم سوال [illegible] دل [illegible]
[illegible] این [illegible] کس

تو پادشاه [illegible] سلطان [illegible]
ای پادشاه [illegible] کس

وله ایضا

کسی که قصه [illegible] داند
[illegible] فرو خواند

[illegible] شوق [illegible] فرو خوانم
[illegible] دور [illegible] پیچاند

باکه [illegible] چشم [illegible] گلگون [illegible]
[illegible] وجهی تو [illegible]

[illegible] تو [illegible] عیسی [illegible]
گر عمر [illegible] ماند

آرزوی خیال تو [illegible]
گر آب دیده من [illegible] بسوزاند

آب دیده [illegible] از [illegible]
گر آب دیده من [illegible] ماند

گرفت دیده [illegible] آب [illegible]
اگر خیال تو آید [illegible] جای

وله — ایضا

[illegible] زده باز
وقت [illegible] زده باز

[illegible] ها زده باز
[illegible] زده باز

از [illegible] زده [illegible]
امروز [illegible] زده باز

بر ساغر [illegible] زده [illegible]
با تو [illegible] زده باز

[illegible] عشق [illegible]
آن [illegible] زده باز

من [illegible] سودای تو دارم
با [illegible] زده باز

از دود دل [illegible]
[illegible] زده باز

[illegible] قلب [illegible]
بر [illegible] زده باز

شهباز [illegible] کبوتر دل [illegible]
[illegible] که [illegible] کبوتر زده باز

وله — ایضا

[illegible] آینه [illegible]
خط گل [illegible] دارد [illegible]

برخسار [illegible] گل [illegible]
[illegible] چنین [illegible]

[illegible] دیدن [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

[illegible] شب [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

[illegible] دارد
[illegible] افتاد [illegible]

[illegible] کاهی
[illegible] زلف [illegible]

[illegible] کاسی
[illegible] کرده اند

امید وصال [illegible]
[illegible] کجا [illegible]

[illegible] سلمان
ساقی [illegible]

وله — ایضا

دل [illegible] رخسار [illegible] دارد
[illegible] غباری دارد

دیده [illegible] وصل تو [illegible]
کار [illegible] دارد

عمر ایام چو زلفم همه خود با غم رفت — غم من نیست از آن غم که نهانی دارد
دوش صبا به تیغ مژه ام زد [illegible] — که بهر گوشه چو من کشته فراوانی دارد
شکر کردم [illegible] — سرکشی طرۀ ابروی [illegible] دارد
عاشقی غرقۀ دریای هوا [illegible] — مست بود [illegible] دارد
این [illegible] آلوده [illegible] — دامن [illegible] دارد
برهمن چو شنید [illegible] — صدف آورد بکف [illegible] دارد
بادی باد ازین [illegible] — که بخاک سر کوی [illegible] دارد
[illegible] کوی تو [illegible] — با سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

وله ایضا

چو دیدم در طلبت [illegible] کردن — سرشک را بهر جایی [illegible]
صبا بوی تو چندان دوید [illegible] — ندانستم که [illegible] دیدن
جمال ماه ترا دید [illegible] — [illegible] دیدن
بیاد دام تو خواهیم [illegible] کردن — [illegible] دیدن
[illegible] — [illegible] کردن
[illegible] عمر عزیز [illegible] — [illegible]

بعزم [illegible] نمی توانم چید — [illegible] دیدن
حدیث حال [illegible] سلمان [illegible] — که کار اوست [illegible]

وله ایضا

باد [illegible] جانان شد — آب خضر از لعل تو جان [illegible] شد
جانم [illegible] زلف و رخ خوبت — [illegible] علی الرأس [illegible] شد
این بوی [illegible] بهاری — حقا که [illegible] شد
خاک از نفس باد صبا [illegible] یافت — [illegible] شد
[illegible] لعل تو زر [illegible] — در مصطبه [illegible] شد
[illegible] حیوان [illegible] — گرد از نظر مردم [illegible] شد
ماه از اثر مهر رخت [illegible] — [illegible] شد
گفتم بدل ای دل [illegible] — نشنید [illegible] شد
جان بر سر [illegible] — نقد سره باید که [illegible] شد

وله ایضا

[illegible] — [illegible]

افتاده بود به چین زلف او — شب بود و ره دراز هم آنجا بماند بود
دل زو ربود [illegible] دوست — بردیم از آنکه [illegible] بود
دل دید [illegible] — جان خواست خواستم [illegible] بود
می خواستم که [illegible] شاد — نقد عزیز بود ولیکن [illegible] بود
در خط شدم ز خال سیاه [illegible] — [illegible] سلمان [illegible] بود
حالش [illegible] — [illegible] خط [illegible] بود

وله ایضا

مرا آینه صحبت [illegible] آید — که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه دست [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — صبا عروس چمن را [illegible] آید
بحسن [illegible] — که با جمال تو خورشید [illegible] آید
لطیف [illegible] — [illegible] بگشاید
عروس [illegible] جمال تو [illegible] شود — سپیده دم که [illegible] آید

[illegible] عشقبت — چو آستان [illegible] بنماید
عروس خاطر سلمان [illegible] — کند سر آینه زین گونه [illegible]

وله ایضا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — جانم [illegible] وفای [illegible]
[illegible] — درین گوشه خلوت [illegible]
[illegible] — [illegible]
آینه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نوای دل ایجانی همه [illegible]	بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد
بطرز لطف مکن نظری جمال سلمان	کسی بجز [illegible] تو نگاه دارد

وله

قبله ما [illegible]	دوات [illegible]
[illegible]	هیچ [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تا چه سر [illegible]
[illegible]	سلمان از میان جان دعاگوی [illegible]

الرباعیه

ای آنکه از خاک [illegible]	از نسیم [illegible]
از [illegible] نسیم [illegible] آرد	جز خاک [illegible]

فرد

چون [illegible]	[illegible] آنکه محمود بود آخر کار

خاکی درت چون جگر گشت مسلم	سلمان [illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تو سلطانی و از [illegible] سلمان	[illegible]

وله ایضا

[illegible]	[illegible] برآید

گریم که برآید ز سر خاک و گلم خار	خار غمت از پای دلم کی به درآید
از غم بتی رفت و ندانم که چه باشد	وین نیز به هر نوع که باشد به سر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو گلم ناد	زان جا که همه غنچه دل و دیده برآید
پیوسته جمال تو بود در نظر من	خود غیر جمالت چه مراد از نظر آید
کار من سودا زده عشقت و سلمان	جز عشق [illegible] که کار دگر آید

وله ایضا

مسپار دل به کسی که رخ چو ماه دارد	[illegible] دولت نگاه دارد
بر چشم [illegible] دارد	[illegible] دارد
تو [illegible] واعظ [illegible] دارد	[illegible] که بسی گناه دارد
خبر خرابی دل [illegible]	[illegible] خراب و خالی [illegible] دارد
من [illegible]	[illegible] دارد
تو [illegible] عاشقان [illegible]	[illegible] پادشاه دارد
[illegible]	[illegible] دارد

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها   که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید   ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم   جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید   که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل   کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر   نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ   متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله ایضاً

صوفی بیا که آینه صافیست جام را   تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین   کانجا همیشه باد بدستست دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند   آدم بهشت روضه دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو   یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر   پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست   ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو   وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

وله فی بدایعها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما   آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
[illegible]   [illegible] از زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده   باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری   کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید   زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم   گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت   به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر   زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای   بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو   روزی ما باد لعل شکرافشان شما

وله ایضاً

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت   آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین   کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش   آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم   سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت   دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست   در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید   هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه   زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

وله ایضاً

روزگاریست که سودای بتان دین منست   غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید   وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر   از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد   خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار   کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی   کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش   زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان   که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

وله ایضاً

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت   گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم   یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس   گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ اندیشه تو آمد باز
من این نگفتم و آنکس که گفت بهتان گفت

وایضاً له

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد به فریاد ور خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

وایضاً له

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به جان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مدار که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من به نام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

وایضاً له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

اینجا شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

وله ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو به درآی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

وله ایضاً

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم   عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست   تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم   با پادشه بگو که روزی مقدر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو   کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وایضا له

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست   گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند   زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
چو غنچه بر دل مسکین من گره مفکن   چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد   ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال   دلم امید ندانست و در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد   چو غنچه هر که دل اندر هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت   بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

سخن عشق نه آنست که آید بزبان   ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت   چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

وایضا له

دل من در هوای روی فرخ   شده آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم   بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان   اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی   ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد   شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست   بود میل دل من سوی فرخ
غلام همت آنم که باشد   چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

وایضا له

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد   و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست   طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش   کو بتایید نظر حل معما می کرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست   و اندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم   گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند   جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست   گفت حافظ گله از دل شیدا می کرد

وایضا له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود   وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می خور که نوعروس چمن حد حسن یافت   کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین   کش کاروان سحر ز دنباله میرود
طی زمین ببین و مکان در سلوک شعر   کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن   از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز صحبت دنیا که این عجوز   مکاره می نشیند و محتاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین   خامش مشو که کار تو از ناله میرود

وایضا له

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید   که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش   زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس   موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچ کس نیست که در کوی تواش کاری نیست   هر کسی آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست   این قدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست گر سر پرسیدن بیمار غم است   گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من   ناله می شنوم کز قفسی می آید
سر دارد سر آمدن حافظ بی تو   شاهباز بشکار مگسی می آید

وایضا له

سحر بلبل حکایت با صبا کرد ‌‌ ‌ که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد ‌ ‌ وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم ‌ ‌ که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی ‌ ‌ که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم ‌ ‌ که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود ‌ ‌ ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل ‌ ‌ گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق بافغان ‌ ‌ تنعم از میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من ‌ ‌ کمال دین و دولت بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان ‌ ‌ که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وایضا له

و له

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ‌ ‌ یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید ‌ ‌ گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر شوی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک ‌ ‌ از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار ‌ ‌ تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش ‌ ‌ دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن ‌ ‌ بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت ‌ ‌ حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

و له

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان ‌ ‌ که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت ‌ ‌ گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ‌ ‌ بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان
بر جهان تکیه مکن ور قدح می داری ‌ ‌ شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد ‌ ‌ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم ‌ ‌ که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم ‌ ‌ از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
دامن دوست بدست آور و از دشمن بگسل ‌ ‌ مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

و له

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم ‌ ‌ هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا ‌ ‌ بر منتهای همت خود کامران شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود ‌ ‌ در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند ‌ ‌ هرچند کاین چنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست ‌ ‌ از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
زان رو به روی دلم در معنی گشاده شد ‌ ‌ کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا ‌ ‌ بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

و له

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام ‌ ‌ خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد ‌ ‌ که از او خصم بدام آمد و معشوق بکام

برآمد خرامان تذروی ز گلشن — چو طاوس شرقی قرین سبز مرقع
جمالش منور خیالش مصور — عیادش منوع و وادش ممتع
بجعد ورزه کرده همه شور و فتنه — بجزع سنانش همه مکر و مخدع
مخالف بقول و بطلعت نکارین — همایون نعال و جلالش مبرقع
جو مه در برافکنده دیبای چینی — جو خورشید برافکنده پیروزه مقنع
دو نا طرّه شاطرکه انظر الینا — دو لب در تبسم که منا تمتع
دو لعلش بشارت که یا بالغ توقف — دو چشمش اشارت که ما ان لا توقع
کان جان بود کز نگاه بخت — برآمد شب تیره با ماه مقنع
چو مایوس گشتم تو گفتی که بودم — من خسته مصروع و آن زلف مصرع
دو دامن بسر برکشیده چو طفلی — مساعی من یکسک شد مضیع
برفتند و من زار و مسکین بماندم — همه رفت و کشته غایب مجرع
زدم چنگ و می کر باهمچنی توقف — بردّ مایکسر بین که یاد می دع
چو قاصد که محروم گردد ز مقصد — چو طامع که مایوس ماند ز مطمع
نشان بنای کاروان بر گرفتم — دل خسته مشغوف و خاطر مروح
جو شمع فروزان شده دل گرمی — ز خونابه اشک گرم مشمع

ای بقدرت سنگ را لعل بدخشان ساخته — ماه را مخروط و این پیروزه ایوان ساخته
شهسوار نقره خنگ چرخ را نقره قمر — گاه سیمین گوی و گه زرّینه چوگان ساخته
صف شکافان نجم ... — خویش را از گرمی ... تاب ساخته
گرد گردان ... — بر فراز قلعه کهف ... ساخته
در کمین کیخ کامداران ملک — ناوک ... ساخته
قلعه گیران فرهنگ ... — هر شبی پرده سرکش تیر باران ساخته
بی نوایان ... — از درت ... ساخته
کرده ابداع ... — وانگه از خضرا ... ساخته
در صف ... — ماه را ... ساخته
... — تیره را از ... خورشید ... ساخته
... — دلو ... ساخته

فادم ترکب و راکب مجرد — عمادم ز رحل و مراحل مطلع
شب و روز همراه باد ره می بریدم — نه خوف مضرت نه امید منفع
بر بیشان و روحی من التعب اغراق — خروشان و قلبی من الروع افجع
کان التجالی من الوهم الطول — و عرض الفیافی من الوهم اوسع
شبی بود قیر اواز مهر آن مه — کسی مرا عقد بروین ... مرصع
سپهر سیه ... — زاکلیل برجبهه تاج مرصع
همه ره و حوش و همه کوه موحش — همه سو مخوف و همه دشت ... مرع
نه دیار منزل پدید و نه موقف — نه آثار منهج پدید و نه مکرع
من خسته عطشان و از تاب مهرم — شده مردم دیده را دیده ...
سپیده چو ... — سر ... از ... نافع
خروش خروس سحرخوان برآمد — جو می شد غراب شب تیره واقع
بجیزد ... مذهب حمایل — ز ... چرخ ... مرقع
هیدم بجنبی ... — هوایش مروح صفایش ...
صفای ... — نوای ... بلابل مسجع
خیام کواعب ... — عظام ... ممتع
... مطایا ... — ... مسبع

بلبلان از گلستان ... — عود سوز ... ساخته
... — وانگه ... ساخته
خلعت ... ابراهیم را — ... ساخته
غیرت یعقوب ... — ... ساخته
تیره شب را ... — ... ساخته
... — ... سلیمان ساخته
... — ... ساخته
... — ... ساخته
شام را ... — ... ساخته
جان ... — ... ساخته

وله

... — رانیا ... مرقع
... — رخ آورده ... منبع
... — ... مرصع
... — همه ... مجمع

قم اللیل یا سیاحی بالرکائب   وقطع لنیل العلا والتناسب
سوی دار سلمی و بلّغ سلامی   بدان گل عذار مسلسل ذوائب
نهادم بآن کوی دور ولیکن   روانم بسوی تو تابت آیب
چو شمعم بسوز دل و آب دیده   حسین حبیب جانی والنجم ذائب
از آن دم که غیبت گزیدم ز جانان   شدم غایب از جان و از عمر غایب
فی الملمات طول البرازی   و در کسائی الدجی والغیاهب
بوادی هواشیران رحت فاصعد   علی ذروة کالنجوم الثواقب
نظر کن بسوی خیامم غوانی   گذر کن بکوی عظام صواحب
زیاره و دیدارم خبر ده که هستم   اسیر غم هجر والغمر ذاهب
خوشا روزگاری و فرخنده روزی   که بودیم با اصدقاء و اقارب
ایمن صباح مسلسل عذار   جلیس ملاح مهلل حواجب
حریفان ندیمان شیرین شمائل   ندیم حریفان بسیمین غباغب
متقاصد مهنا و عشرت متقارن   بباغی بهیا و دولت مقارب
گهی با غزل خوان غزالان مناظر   گهی با خرامان تذروان ملاعب

در آن تیره شب گرد یار احبّا   مجلل روان گشت والریح راکب
چو آوای کوس رحلت برآمد   سرآمد شب وصل والفصل واجب
شده عقل را صبر و عشق حاکم   شده صبر والشکر هجر ناهب
بناکام رفتم برون از مجالس   بناچار کردم وداع مطالب
رکبنا بجان المطایا و جئنا   علی معهد بالرکاب کالنواذب
بکه بیکران برنهاده عماری   زیاد صبابت بریده رکائب
مهاری بسینه درکشیده برابری   خروش جرس برکشیده بجانب
جواری چو ماه و مراحل منازل   عماری چو شمس و نجائب سحائب
رفیقان برفتند و من باز ماندم   دل خسته مشغوف والشوق غالب
بنجف من ازین جهان در دوانی   روان گشته سیل سرشک از جوانب
صحاری سرواب الملهانی و باتوا   باعلی ذری ام الکواعب
دلم رفته با ساکنان هوادج   روانم مقیم مقام مصاحب
شبی مظلم و برق رخشنده بارق   هوا غایب و ابر گرینده قاطب
همه شب چراغ و تیاره مونس   همه در مراد دیوره زن مصاحب

بت خویش دیدم چو روح مجسم   فروهشته زلف و برافکنده برقع
چو کبکی خرامیده بر گرد مشرب   چو سرو روان گشته بر طرف مشرع
چو موسی شدم واصل طور قربت   خطابی شنیدم که نعلیک فاخلع
برش چون نماز آمدم کرده شرعا   بود پیش مهر سجده اوحی مشرع
جداگانه گفتم که دارم توقع   که گوید قبول توام لا تفجع
ادوم فی البین و العقل یجی   شوم تابع صبر والعشق مجمع
کرم مر فرو آمدی و دست کسی   شوم خاک پای تو از راه مضجع
بگفتا گدای تو گفتم گدایی   ز درگاه مخدوم اعلی ارفع
غیاث دول عمده ملک و ملت   امیر کبیر جهانگیر اورع
در روم فریدند از و تا بقجاق   ره هند در امن از و تا بردع
پناه ملوک آفتاب ممالک   زهی سرور از اختیاب تو مجمع
بامر و بفعل و بحرف محمد   برای و بتقصیر و بعقلای مرتع
اسافل در ایام عدلت اعالی   افاضل بدوران جاهت مرفع
فلک عابد و بارگاه تو معبد   ملک راکع و آستان تو مرکع
شموس ظفر از شان تو مشرق   بدور و هنر از شان تو مطلع

منیرست خورشید ورای تو انور   رفیع است گردون ورای تو ارفع
قوی است پیل دمان و تو اقوی   شجاعست شیران و تو اشجع
ز نور ضمیر تو بنیشه فلک را   شود دامن داق تجلی ملمع
توانی کرسانی زهیج مدور   بزخم سر تیغ شکلی مربع
زاوت سرانکو تمرد نماید   بیاید بفرش تو ریع ومقنع
حدیث صعودت گویم که باشد   سرما و افق سزاوار مقنع
کسی کو بداندیش بود بحر زاخر   کند پیش تمساح تعظیم صفدع
الا تا سپهر آسمان زانست گرد   بود دنیا فخود وی کاو زاویه مربع
جهانش ریاض ظفر را صبا دا   بجز چشمه تیغ تیز تو منبع
سپهر تو و جاه و رفعت مسخر   ممتع تو و عمر و دولت ممتع
بتیغ سر خصم بادا برین   گزین بیتها در رسیدی مقطع

والله

بگاه سخا همچو حاتم مبذر | بوقت وغا همچو رستم محارب
سپهر سخا را مه فضایل | جنابش محیط رجال مآرب
زقید عبودیتش سرکشیدن | من العار زیرا که کمتر الاکابر
زنی گاو نیارد که این گوی گردش | بساط جلالش کشد بر مناکب
فلک را جناب تو اعلی المواقف | ملک را رضای تو اقصی المراتب
جیوشش ترا افسر طارم معسکر | خیام ترا ابرش کهکشان مضارب
جنود ترا در میادین خضرا | ثوابت سیاره نعل مراکب
ملایک بر ایوان قدر تو حاجب | عطارد بدیوان امر تو کاتب
جناب ترا آسمان در تواضع | سپاه ترا اختران در رکاب
ز افلاک با احتشامت مساوی | ز کونین با اصطناعت مناسب
سپهر احترام ترا در جنیبت | کواکب جلال ترا در مواکب
بقای تو مسئول و ایام سایل | مراد تو مطلوب و ایام طالب
گرازان گریزان زسهم محمد | چو در بیشه از کلک ضیغم ثعالب
بوقتی که سازند شیر گرازان | نیام صوارم ز خون و تراب
مکاتیب عرب از حواشی حرب | بخوانند سر دفتران کتائب
که از سهم او گردد منازل | سر از زخم نعل گردد کتاب

چو حیران بحیران طرف از مهابت | هوا موج برتن جوشن عقارب
شده زهره مستور و در پرده مخفی | نهان ماه در خانه در ذیل غایب
فلک تیره و کیوان زبون حبس افق | جهان تیره و تیر و بهرام عازب
چو شب منقضی گشت و الصبح صاحب | سوا منجلی گشت و النجم ثاقب
حمام از فلک در وبام نارنج | غراب از ظلام دم صبح ناعب
نسیم بفرخنده حی و گفتم | که آیا بهشت است یا بزم صاحب

الشمس الضحی ام خدود الکواعب
ابرق الدجی ام وجوه الحبائب

چه کاخ است اینی شواهد مشاهد | چه باغ است اینی کواعب لواعب
سمن برگ رویان جهان بر مشارع | تذروان خرامان بگرد مشارب
نواهد تبسم کنان در حدایق | کواعب تحشم کنان در ملاعب
ز طرف براقع درخشان خشان | چو در دیده هرقل قنادیل راهب
چو مایل همه سوی عرصه درآیند | بگو تم رسیده از مراحل مراتب
چو دیدم نگاهی بدان حسن منظر | مصور نکردید اصحاب آب
لب لعل بر چشمه خضر طاعن | سر زلف در روضه خلد لاعب

امل را شود ضرب تیغ تو قاطع | اجل را شود نوک کلک تو حاجب
نگیرد چو امثال عنقا گردون | زمان در خراج و زمین در مطالب
چو جمشید بر ادهم باد فارس | چو خورشید بر ابلق چرخ راکب
الا تا زین منزلت بایه | بود تیر فعال و برجیس خاطب
عروس تعالی ادب از حبائل | قضا عاقد و ذات پاک تو خاطب
ولازلت فی الدهر فردا جلیلا | مصونا عن الشر من کل جانب

وله ایضاً

چو عنقای خورشید پر بر زند | سر ال زرینه افسر بلرزد
گل سرخ از این سبز گلشن برآید | می لعل در ساغر زر بلرزد
ز شوق لب لعل آتش گرازان | دل آتش افروز ساغر بلرزد
چو خونین رسن را بچنبر درآرند | دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
شه سکندر تخت زرینه افسر | زسهم شهنشاه صفدر بلرزد

دو گوینده جاندار جادو وشی وجی | دو سر حلقه جاوش و ارض غائب
بگردار پر حواصل سواعد | بجا هم شمیم طوطی شوارب
خط سبز بر روی گرچین دایر | عقیق لب از مشرب فتح شارب
ز انوار دو پیش مغارب مشارق | ز ظلمات مویش مشارق مغارب
مرا گفت شاد آمدی خیر مقدم | چو مهمان آمدی توقف وقارب
فرود آی و خوش باش و گم کن آتش | مشو خسته نوک تیر نوائب
جهان مهره و زدست و الغیر ملک | فلک ششدر بازت و الدهر غالب
چو جان شد تن چه خاکی چه بیکران | چو ترنج گل شد دل چه فاسق
چو از دواج کشید باهم معارف | وجود هیولا چه باعد چه قارب
مقبول المنی با تمام الاذایا | و نیل العلی بالتزام المتاعب
بیاید کشید از فلک بار زان پس | بهی در جناب جهان مواهب
کثیر العطایا مجیر الیتامی | سری الاثر الاجل الرغائب
سکندر جناب احمد خضر دانش | فریدون رکاب آصف جم مراتب
شهنشاه ملک سیاد مضلان | که باشد بعید همتش چرخ راغب
ملک اختیار فلک در حمایت | فلک اقتدار ملک در کواکب

جهانگیر جم جاه کز بیم تیغش | دل گرم بر آتش هنوز بلرزد

ز مهر تو ماه منور بلرزد
ز ماه رخت مهر انور بلرزد

چو شمشاد قدت گردد خرامان	ز غیرت سراپای عرعر بلرزد
وگر نقش ابروی تو گردد مصور	سر دست مانی و آذر بلرزد
چو زلف تو از باد جنبش آید	به چین نافهٔ مشک اذفر بلرزد
صبا چون [illegible]	سر سرو و پای صنوبر بلرزد
دلم می درفشد ز زلف تو زان رو	که مؤمن ز تشویش کافر بلرزد
تنم زان ز مهر تو در لرزه افتد	که خاک از هوا چو آذر بلرزد
چو خونی ز چشم تو خنجر براورد	وز این دل ز بیش غمخوار بلرزد
ز دویم تو خشک در خورشید	ز انگم دل لولوتر بلرزد
چرا این دل خسته مردم چو مورت	در ایام شاه مظفر بلرزد
محمد جهانگیر محمود زینت	که از هیبتش ملک سنجر بلرزد
شه آسمان قدر دریا دل آن کو	ز سهمش همه چین و کشمر بلرزد

۲۰۸

چو او تیغ کین خسروی بر سر آرد	چو پیران شه چرخ را سر بلرزد
زهی این بنا هی که از کف حرارت	بکو شد دل بحر و کوه بر بلرزد
بچرخ فلک چون نهانی شغول	ز سهم تو سلطان خاور بلرزد
تو هستی دارا فزون تر نکوشش	ز بیم تو تیغ سکندر بلرزد
ز خشم زمین گوی گیرد دل از آن	ستون نهم طاق اخضر بلرزد
دل خصم در لرزه چه عجب بیت	از آنجا که آتش ز صرصر بلرزد
عقاب شه کشت باشد خشنود	چو پرواز گیرد سمندر بلرزد
ز سهم کمان هوا است سر طاق	ز رشک همچو بال کبوتر بلرزد
چو در حبس نام تو در خطبه آرد	ور از رشک پایهٔ منبر بلرزد
الا تا بهنگام باد مخالف	سراپای بحر مقعر بلرزد
ترا آب رو باد کز باد خشت	نهم آسمانهای مقدر بلرزد

این بیاض را بعد از زحمت بسیار کتابت نموده با دقت تمام ترتیب کردم بعضی شعرای استادان که در ابیات بعد از ... ۲ ... در کار و اسرار این زمان ... سنه ۱۲۹ ...

7